بیانات صوفیه

۸۰۹

کتاب المعارف
تألیف بهاء الدین ولد
پدر جلال الدین محمد بلخی مولوی
کاتب هرجا در متن جای کلمه را بیاض ورا سفید گذاشت
دیگر باری خواسته با مرکب رنگ دیگر نوشته و تکمیل کرده ام

بسم الله الرحمن الرحیم

اهدنا الصراط المستقیم گفتم ای
هر جزو مرا با نغامی بشهر خوشی و راحت برسان
و هزار دروازهٔ خوشی بر هر جزو من بگشای
راه راست آن باشد که بشهر خوشی برساند و راه
کژ آن باشد که بشهر خوشی نرساند همچنین دیدم
که مزهٔ جمله خوبان را در من و در اجزای من
در خود ایند گوئی جمله اجزای من در اجزای
ایشان اندر آمیخت و شیرا از هر جزو من روان
شد و هر صورتی که مصور میشود از هر جمال
و کمال و مزه و محبت و خوشی گوئی که این همه
از ذات در ششی جهت من پدید می آید

چنانکه کسی جامهٔ ابکونی دارد و بر آن جامه نقشهای
گوناگون و صورتهای مختلف و گوناگون باشد
همچنان از خود صدهزار صورت می نماید
در من از حسن و دریافت او و صور با جمالات
و خوبان و عشقهای ایشان و موزونیها و صورت
عقلیات و حور و قصور و آب روان و عجایبهای
دیگر بی نهایت لا الی نهایة نظر میکنم و این
صورتها را مشاهده میکنم که چندین جمال آراسته
در من می نماید و هر صورتی که میخواهم می نمایدم
و می بینم که این همه از اجزای من پدید می آید و
را دیدم که صدهزار ریاحین و گل و گلستان
و سمن زرد و سپید و یاسمین پدید آورد
و اجزای من را گلزار کرده‌اند و آنگاه آن همه
را بیفشارد و گلاب کرده‌اند و از بوی خوش

وی حوران بهشت آفرید و اجزای مرا با ایشان
در سرشت اکنون حقیقت نگاه کردم همه صورتهای
خوب صورت میوه است اکنون این همه رحمتهای
الله بمن میرسد درین جهان و اگر گویند که تو الله را
می بینی یا نمی بینی گویم من بچشم نبینم که لن ترانی
اما چون مینماید چه کنم که نبینم والله اعلم در عالم
در آمدم نظر میکردم چنانکه صفت کنند
حور را که نیمه اش از کافور است و نیمه اش از زعفران
و مویش از مشک و یا گویند فلان کس را شهر است از
شهر و یا نیست از صدق و غیر وی همچنان را
می بینم همه رحمت و جلال و عظمت و کرم و قدرت و
حکمت و جلال و قدم و حیوة و اعطای مرها اکنون
در و درین صفات بی کران نظر می کنم تا مزه
نوع نوع و حیات نوع نوع و قدرت نوع نوع و جمال

نوع نوع را در وی مشاهده میکنم و طمع میدارم که
این همه را بمن و می بینم که دهد اکنون دیدن من مر را
با ندازۀ نظر منست خود را بمن بهمان اندازه
می نماید که مرا نظر میدهد از قالب من و غیر قالب من
و دید از من دید این اجزای منست که از وی در
چندین چشم گشاده است و همچون سفرۀ پرپیش من
نهاده است و یا چون انبان پر از گهر آگنده و پیش من
نهاده است اکنون در پیش خویش یعنی در هوای پیش
خویش همه را می بینم و همه صفاتش را می بینم یعنی که
هیچ جایی بی قدرت او و صنع او و کرم او نیست و در همه
اجزای خود می بینم را و جمله صفات من از ادراک
و دانش و قدرت و عشق و محبت و جمال و تدبیر و مصلحت
و بینایی و شنوایی و گیرایی و ذوق و عقل و هوش و
طبع اینهمه چشمها است از و از صفات که من

ازین چشمها در می نکرم و می بینمش و همه رحمت وقدرت
وعظمت وجمال بی نهایتش را می بینم آخر این هفت
ستاره کردان مدد خوشیهای جهان می باشد اکر این
صفات که محسوس منست و پیوسته بصفات منست
مدد هر دو جهانی من بباشد چه عجب درین میانه هوشم
برفت کفتم این طلبها در من نهاده است ای
چو مرا طالب خود کردانیدی زیاده کردان اکنون بیا تا
را از بهر چه طلب میکنم از بهر همه مرادها که همه
مرادها از حاصل میشود درین مجموع مرادها نظر میکنم
هر یک مراد را تمام نظر میکنم و می بینم که الله آن را چکونه
زنده میکند و چکونه مدد میکند و هست میکند
و درین میان را و عین مزهای و جمال را
مشاهده میکنم و می بینم پس از همه مراد من است
بازد خوشیها چکونه می آید که هست کنندهٔ مزهٔ است

چشم ادراک مزه خوشیها
نظر میکنم می بینم که از
مزه هم

پس مزهٔ قایم بفعل آمد و فعل قایم با آمد
پس مزهٔ قایم با آمد و برین صفت بی نهایت آمد
پس هر چند مزه از طلب کنم مدد نظر کنم مزها
بیابم بی نهایت باز در صفت نکاه میکنم می بینم
که هم در من و هم در اجزای من این مزهای صفات
چنان فرو می آید که من کران میشوم و عین مزه
میشوم والله اعلم در شب برخواستم کفتم تا در
نکرم کفتم تا در خود نکرم کفتم تا در خود می نکرم که
از من چه زنده میکند بعد از آن که مرده بودم
و از میخواهم تا آن زندکیم زیاده کند چون
زنده کردن را نهایت نیست و را ثنا
میکوییم و می ستاییم در مخاطبه و درود می نکرم
تا زندکی نوع دیکرم دهد چون این همه نعمت جز
از وی از کسی دیکر حاصل نمیشود اکنون نظر میکنم

۷

که چه قدر دید عجب   در من بدید آورده است
بعد از ان که آن دید عجب در من نبود و   میگویم
و میستایمش تا آن دید عجب داد در من زیاد کرده اند
لا الی نهایة و می بینم که این چنین چشمهای عجب
از من و در من بجوش آورده است و این چنین
سبزهای عجب از ان چشمها   است رسته گردا نیز آمده است
در من و چندانکه من در   کوفته شوم در نظر
کردن   ام خواب میدهد و آب راحتم زیاده
میکرده اند و باز من در   مینگرم می بینم که
این راحتم را هردم زیاده میکرده اند و چون نظر
می کردم همه رحمانی و ربوبیت میدیدم و علم
و حکمت میدیدم و قدرت و عظمت میدیدم یعنی
ذات مرکب از اینها چنانکه گویند فلان کس را روح مجسم یافتم
یعنی هیچ کثافت نیافتم هر صاحب هنری را و هر صاحب

جمالی

۸

جمالی را اگر همه مدحها بگویی از هیچ چیزش چنان خوش
نیاید که گویی هرگز در همه جهان همچون تو نیست خود
همچون تو که باشد هرگز نباشد و هرگز جمالی چون جمال
تو نتواند بودن اکنون نظر میکنم هیچ جزوی و هیچ
منظوری و هیچ هنری و هیچ جمالی نیست الا   را و همه
جدا از وی می بینم و با وی سخن میگویم گفتم که الحمد لله یعنی
هرچند خوشیها و تربیتها می یابم از   را ثنا
میگویم و میستایم می بینم که او را خوش می آید و مرا خوشی
و تربیت بیش میدهد اگر نه خوش آمدی   را از خدمت
و ستودن و ناخوش آمدی از نیکانکی و ناشناخت خدمت
چندین ثنا نخواهدی و چندین عقوبت نکندی بر نیکانکی
و ناشناخت نعمت پس وجود ثنا و خدمت و علم وی
ترا بر بودی نزد   و این در حکمت محال باشد والله اعلم
اعوذ و الحمد میخوانم چنانکه کسی پیش خداوندگار خود

9 نشسته باشد و صد هزار ثنا و دعا میگویدش و می
ستایدش و می‌زارد و می‌نالد و عشقها عرضه میدارد
همچنانکه گوئی این حرفها که میخوانم و این نظرهای من بودست
همچون اغانی و چنگ و رباب و دف و سرناست با معشوق
خود و من همه جای کرده‌ام چنانکه کسی رباب میزند و در شهر
میرود می‌بینم که هر ساعتی پیاله نظر مرا پر از شراب
میکند و من بوجه کریم او نوش میکنم در میان این پوست
و گوشت و در هر صاحب جمالی که نظر کنم اجزای مرا
ازان مزه پر میکند چنانکه همه اجزائم می‌شکفد و این چنین
نظر سبب صحت تن است اما عزم کردن بچیزی دیگر جان
کندنست و نقصان تنست اکنون این خبث را از میانه
پاک کنم و دیگرها را نوش کنم باز در گوشهٔ دامن غرصهٔ قهر
می‌نگرد بستم صد هزار سر میدیدم از تنه بر داشته
و پیوند از پیوند جدا کرده و از روی دیگر می‌بینم صد هزار

استراحت میدهد و در وقت بیداری آگاهی میدهد 10
و از بهر آن میدهد تا او را شناسم و دوست او دارم
و آرزو او خواهم اکنون هر جزوی از اجزای من میگوید
که اعوذ بالله یعنی همه راحتها از   میخواهیم و همه گشاد
از روی   دید   می‌خواهیم و همه امید من و خوشیهای
من   است چون مرا از   یاد آید میدانم که
مرا بخود میکشد و بدوستی و اکرام مرا بخود میخواند و در آن
دم روح خود را می‌بینم که سجده کنان و خاضع وار
بحضرت   می‌آید و همه کسوتهای غفلت و صورت را
بر خود میدراند و ضرب میکند عاشق وار و همه
کارها و وجدها و جهدها و تعظیم و طاعات و رحم
و شفقت خلقان میورزد باز نظر میکنم که این همه
مشیتها و فعلهای همه بمشیت و فعل   است نه
چنانکه هیچ چیزی مرده و گستاخ باشم باز با خود

اندیشیدم بدانکه روح من معظم است و متفکر
کار است و میورزد تا دوستی زیاده شود
بهیچ وجهی نمی شود که این احوال عرضی باشد با نه
الهام داد که هرگز دوستی از یکجانب نباشد
و دوم تقدیر کیر که روح کسی دیکر در بند دوستی
تو باشد و در بند آن باشد تا دوستی تو او را حاصل
شود آنکاه دوستی قایم شود پس دانستیم که این کشش
من در محبة همه مرضی باشد والله اعلم

در اثبات حسن

نظر میکردم بصاحب جمالات و خوبان که
ایشانرا بدین نغزی که آفرین است باز نظر کردم که
این خوبانرا که همچون پردهٔ صنع و پردهٔ جان کرده است
تا بدین زیبائی است گفتم که صنعش بدین دلربائی است
تا غیبی چکونه باشد باز میدیدم که ترکیب صورت
چون ترکیب کلماتست که بکن گفتن همه چیز موجود میشود

پر همه عالم سخن باشد که بیک کن هست شده است چون
سخن او بدین خوشی است تا ذات او چکونه باشد پس من همه
روز کوش می نهم و این سخنانش را میشنوم و نظر میکنم
این سخنانش را که موجود شده است می بینم زیرا که من
همین عقل و تمیز و مدرک و مزها و خوشیها ام و این
منی من مرکب از اجزای جسم نیست بلکه مرکب ازین معانی است
و این منی من از کیست از   است و کیست آنکه این
معانی صنع اوست چنانکه   را چکونکی نیست صنعش را
هم چکونکی نیست کوئی که منی و توئی ما قایم بتوی است
زیرا که صنع   چون من بیمارم بالله مشغول می باشم
و هیچ چیز دیکر را   یاد نکنم که ذِکرُ الوَحشَةِ
وحشةٌ اکر کمال بینم الحَمدُ لِلّهِ کویم و اکر نقصان
بینم اِنّا لِلّهِ کویم اکر کسی کوید که مرا از   هیچ مزه
نیست کویم که بوقت فراق بدید آید که مزه بوده است

۱۳ یا نبوده است باز میدیدم که سمع و بصر و فعل بی‌چونست
از انکه شکل و صورت از حد سمع و بصر و فعل نیست از انکه
صورت و شکل بیکدیگر متناقض و متنافی اند و سمع و بصر
و فعل باقیت و عرضیه و شکل و صور عدم و نقصان
این هر سه است و جمال نغز نیز و عشق نیز معانی اند که عرض
عدم او باشد و شکل و چکونکی منقص عشق و جمال باشد
هر کجا که عشق و محبت بکمال باشد از چکونکی بیان نتوان
کردن و هرکاه که چکونکی آمدن کرفت عشق و محبت رفتن
کرفت و جمال کم شدن کرفت پس چون فعل و صفات جمال الله
کمال آمد از چکونکی نباشد پس صورتها و جمالها
را و چکونکیها را نقض و دایرهٔ هستی خود کردانیده است
یعنی جمالهای با چکونکی چون شورهٔ خاک دنقض آمد فرو
ریزان پس اینها بجمال و فعل و صفات چه مانند که
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر پس محتجب آمد

بصور

۱۴ بصور و شکل و چکونکی اکنون اکر عارفی آهی کند او را مکو که
چرا آهی کردی که او هیچ بیان آن آه نتوانند کردن از انکه آن
آه از جمال بیچون بود پس چکونکی چون نبود آن آه را و اکر این
اشک از چشم می‌بارد از بی‌چونی می‌بارد تا از چونی نشمطلب
من نیز بوقت تذکیر چون نظر و فعل و جمال
میکنم آهی میکنم و مریدان را میکویم که شما نیز آهی کنید
و میرسید از چکونکی این آه وقتی که خاموش میکنم از ذکر وی
و از آه کردن و اندیشهٔ زمین و شکل آسمان و غیر
پیش خاطرم می‌آید کوئی که روح مرا و معرفت مرا مرک
داد و با زمین هموار کرد و باز چون روح مرا بروح و ریحان
و معرفت کشاد داد کوئی که مرا از زمین قیامت حشر کرد
و حیاتم داد بعد از مرک اکنون هر ساعتی مرا اندیشه ایست
خوب و سبب هر اندیشه خوش مرا حشری است باز چون
میکویم خدائی و صفات کمال و آثار صنایع و عجایب

اومفهوم و مشاهد من میشود و چون میگویم می بینم که
گفتن من از ورای آواز و حرفهای منست و واسطهٔ
بین همان پردهٔ آواز است بدان شکل اکنون واسطه
میان و میان وجود عالم و اجزای جهان و میان
من و فکر من همان پردهٔ تنک بیش نیست که آواز است و
را می بینم که از پس آن پرده تصرف میکند در همه
اجزای جهان باز گفتم که در خود نظر کنم تا از روی اجزا
و احوال و افکار خویش را ببینم دلم بصورت مریدان
میرفت گفتم که همه خویشهای ایشان بدان نمی ارزد که مرا
از نظر کردن بازمیدارد همچون خاشاک میشوند
در چشم کرم نظر من و نمود که چون تو بسبب مدد دوستی
ایشان بحضرت ما رغبتی میکنی تا مایهٔ ایشان بری ما نیز
ترا بنزد ایشان باز میفرستیم تا با ایشان مایه برسانی
نُوَلِّهِ ما تَوَلّی باز در افکار و احوال خود فرو رفتم چنانکه کی

در نزد نگاه کند تا گوهر آن ببیند همچنان در سر جملهٔ
خود نگاه کردن گرفتم تا ببینم که این سر جملهٔ من
کجا میرسد هر چند بیشتر میرفتم چون شاخ شاخ
در یکدیگر روشنائی میدیدم تا فروتر میرفتم چه
عجایبها میدیدم که بوده است و هر آینه این
روشنائیها و این احوال گردیدن میشد از آثار
صنع همچنان محسوس و معین مشاهده می کردم
و میدیدم چنانکه در روز را می بینم اگر این مشاهده را
انکار روا دارم انکار در روز را روا داشته باشم
الله اکبر گفتم یعنی از آنچه من را می شناسم
و میدانم از آن بزرگتر است و بزرگوارتر است و ملک
او از آنچه مصور منست بیشتر است و برتر است گویی
گفتن من همچون دانستن مر جملهٔ موجودات بی نهایت را
که صد هزار شاخهای گلهای مختلف بر آید که بکهائش عقل

وتمیز است وقدرت است اکنون تحی است وهمه
نغزیها از حیاتست هر جزوی را از اجزای جهان که کسی را
ناخوش نماید از رو میتی است وجمادی است ونامی است
اما از روی حقیقت حیات همه نغز باشند ونود و
نزنام عین است همه با نیست وهمه
کرم است وهمه حیاتست اما محجوبانرا همه قهرست
والله اعلم رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ کفتم ای
ملك دنیا چیز نیست محقر ملکهای که تراست
در پردهٔ غیب وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ ومرا
آموختی پایان سخنهای را که در خواب می‌شنودم
از اسرار غیب تا هم در بیداری زنده باشم وهم
در خواب زنده باشم فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
چنانکه زمین را از آسمان بشکافی همچنان پردهٔ
غیب را بشکافی تا من بر آستانهٔ آن فشته ام همه این

جهان را می‌بینم وهم آنجهان را می‌بینم أَنْتَ وَلِيِّي فِي
الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ دنیا وآخرت تراست ومن بنیك
عاشق آخرت کشته ام از آنم بهره مند کردان
وجانم بردار که صبرم نماند باز تأمل کردم که دل بر چه
نهم وچه چیز را بر زبان دارم وبکدام نیت ذکر
کنم نظر کنم بر همه خوشیهای این جهانی وآن جهانی
وخواب وراحت ومزها وهست شدن بعد از نیستیها
دیدم که همین صفات است که یاد کرده شد
وانکه دم میزنم بنیتهٔ ذکر آن هم است
باز روح آدمی را نظر میکنم کو بی که اندیشه‌های
پراکنده ونظرهای پراکنده است که چون دیك
میجوشد وچون این صفات روح آدمی مغلوب بدانست
که آنچه یاد کرده شد از خوشیها وتغیر چیزها ونخست
شدن وهست شدن وخواب وراحت که همین

صفات است واین معانی موجود است بذکر وباز
این معانی روشن بگفتار ولا اله غیرک میشود یعنی
ای خوشیهای همه وجهانی بجز از تو کسی دیگر حاصل
نشود وهست شدن بعد از نیستی بجز از تو کسی دیگر
نباشد گفتم مرا هرچه باید از تو طلبم که خواست همه را
ورزق همه را تو میدهی وبهر حال همه را تو دایرکه وما
من دابة فی الارض الا علی الله رزقها ومن نیز از
بحالت وحشت رزق موانست میخواهم وان
میخواهم تا هم از ذات خود مرا صورت موانست دهد
ودر حال تقاضای شهوت از دوری محل شهوت
میطلبم واز میخواهم تا مرا هم از ذات خود صورتی
دهد در تقاضای شهوت ودر وقت مجامعت دوری
غذا می طلبم هم از ذات تا مرا صورت غذا دهد هم
از ذات خود ومیگویم که ای چو مالک من توی من که

باز کردم وهرچه خواهم از که طلبم ودر وقت بی کاری
از دوری یاری میطلبم تا برد داوری هم وبر او آویزم
وگرد او گردان شوم ودر وقت نماز دوری تعظیم از
می طلبم وتن خود را فربه میدادم از این نعمتها که
گفتم ونعمت من ودوری من که از می طلبم آنست
اکنون چون بشادی وخوشی وفرح یاد میکنم
عجایبهای او را می بینم وچو ملالتی بدید آید باز
را یاد میکنم تا می بینم که محو کردن او هم از ت
یعنی در دهر وحالت را مشاهده میکنم الله
اعلم سبحانک وغفرانک می گفتم ای
چو نبود من وهستی من از تست ونظر ودرک من از
تست وعقل وروح من از تست وجسم وسمع وظاهر
وباطن من از تست چگونه من مخاطب تو ومقابل تو
ولب بر لب تو نباشم وجمله اجزای من چگونه در دل تو

بنود الهام داد که این همه معقولیهای تو و نظر تو
برین وجه است مغایبیه نه مخاطبه و همین نقش
مشاهده را بی هیچ وجهی ثابت مجاز گفتم ای مکن
مخاطبه با تو چون جمادات و اجسام لطیفه را مانند همچون
باد و هوا و آب که خوش میوزانی و روان میکنی و او را
از تو هیچ چیزی و او را خودی خود نیست همه توئی اکنون
بنشینم سره سره نظر میکنم تا نغزیهای ترا ای
می بینم و عشق من از دیدن تو و بر فزون می باشد و می بینم
که بر من پاره پاره خود را جلوه میدهد گفتم ای
ارد و یعنی از عالم غیب تجلیست و طلعتت چنین
خوب و شیرین است تا از نزدیک لطف تو چگونه باشد
باز میدیدم که اجزای کالبد من و از آن همه عالم و سمه اند
گوئی که سمه عقل و حیات دارند که چنین فرمان بردار
در تغیر و تبدیل و در فرمان برداری در عبادت و ویران

واین ادراک من آواز و بیان حیات و عقل ایشانست
لاجرم در عشق همه اجزای من مست میشوند و خوش
میشوند همچنانکه در وقت راندن شهوت همه اجزا خوش
میشوند باز هر حکمتی چون کف را مانند که از من بر آید
و بیفتد و وقتی که از اندیشم می بینم که این حالت
مرا چگونه هست میکند و بدید می آید اکنون این حالت
من و ای روح من همچنان سجده کنان افتاده باشید
مر را باز در نظر میکنم در ان وقتی که این
ادراک مرا و حالت مرا هست میکند می بینم و چون
میخواهد تا ادراک مرا هست کند من همانجا می
و را بوسه میدهم و در می غلطم و سر
بسجده می نهم همانجا گفتم ای مرا از خود جدا مکردان
و سر مراد هوا پیدا مکن و مرا بغیر خودت مشغول
مکن گفتم ای همه وطنها و عشقها و هر که سزای

پرستش است و عشق است از تو ست باز دیدم که پرستش بیشتر
وعبادت نهایت عشق است و غایت دوستی است هرچه
کم آن است از محبت و عشق اندک گوینده ای من همه را
از خود محو میکنم تا سر عشق ترا ثابت کنم زیرا که آرزوی
جمال تو نوعی دیگر ست تا من همه چیزها را از خود بدر نکنیم
بمن خواهی نرسم الهام داد که تا از خود و از همه
چیز بیخبر نشوی از ما خبر نیابی گفتم ای روح من از حیوة
خود بحیوة رو بهر کدام نوع که حیوة ترا اشارت
کند بدان نوع مشغول می باش و عمر را بدان میگذار و در
دقایق آن نظر میکن اکنون میخواهم که روح خود را بدانجا
رسانم و بدان صفت و حالت رسانم که روحهای دیگر را
بر باید تا از حالت ایشان و آن بادهای اندیشهای
پریشان فراموش شود و ناپدید شود درین روشنی
حالت من چنانکه ستارگان در روشنائی من ایشان ناپدید

همه را بر باید برروی ما در نظر میکردم
میدیدم که مرا با وی چگونه رحم داده است
و او را با من و هرچه در جهان غم است که آن از رحمت
است زیرا که غم از نقصان حال باشد تا همه
نباشد بکمال غم نباشد بنقصان حال اکنون مهربانی
از این محسوس تر چگونه باشد باز نظر از ما در
افکندم دیدم که جمله اجزای من ناظر
شد باز دیدم که هر جزو من از چشمه حیوان
حیوة نوعی شد و کل و دریاحین و سمن سپید
و درز د صحة میرویید ازین اجزای من و این چشمه
حیوان و این ریاحین صحة نغزتر از ریاحین
دگر است و این را محسوس می بینم که میدهد
بمن باز میدیدم که کمال ایمان مومن دوستی آست
از نیستکه مومن گوش پاره پاره ببیند و از

بهر این معنی گفت که مؤمنان در آخرت نبینند همین
جا ببینند اما معتزلی چون کمال گروش نداشت هیچ
نبیند گفتم ای سببی ساز که آب ادراک مرا و دو
مرا هوای وصف تو و یا هوای عالم غیب تو دست تفکند
و بدانجا دود ای پاکی و دوری از عیب تراست
مرا آن هوش ده که این را بداند و ای آن هوشم
ده که بیقرار تو باشد و چشمهای مرا آن نظر ده که
آویخته جمال تو شود ای آن نظر و آن دریافت
و آن ادراکم بار ذاتی دار دیدیم که ادراک من ذات مست
که گرفته است و بدانستم که صورتها و جانهای خوبست
بر میکشد باز نظر کردم که ادراک مراهست
میکند و بر میکشد و صورتها را نیز گرفته است و
عقل و دل و حواس و آسمان و زمین و هرچه مصنوع
میشود همه را گرفته است و بر میکشد تا من می بینم

گفتم

گفتم ای نظر مرا زیاده گردان و مرا زیاده از آن
نظر ده که سحر را دادی و مرا بجمال تو زیاده از آن
نظر ده که زلیخا را دادی بجمال یوسف و آن نظر نی
از جمال می باشد که برادران یوسف را دیدند و بیهوش
نگشتند چون آن نظر نداشتند یا رب چه رو است
این نظرها تا بکه اوزانی داری مگر نه نزدیکان و مقربان
خود اکنون قربت و بعد چگونه باشد چنان باشد
که اندیشهای تو چون بغیر بود بعید بودی و چون
اندیشه و عشق تو شد قریب گشتی هرچند که اجزای
جهان از آفرین دور نباشد ولیکن در تفاوت
این دو حالت نگر آن یکی را قربت گویند و آن دیگر را
بعد گویند اکنون سعی میکن تا قربت زیاده گردد
نه بعد باز دیدم که دوری و نزدیکی حضرت
چنانست که اندیشهٔ تو و عشق تو و غم تو در بازار و

کارها و معصیتها بود چو ازان حابها باز آمد آنحضرت
و عرش و بهشت پیوسته این قربت است
اما پردهٔ غیب در میانست و این پرده در دیست نه در
که اگر پرده را برداشتی دنیا نماندی ولیکن تو این
مزه را ندانی تا در آن جهان در تو بیافریند
همچنانکه درین هر چند صفت مزها با تو بگویند ندانی
تا انگاه که در تو آن مزه را بیافریند بدانی و هیچ ندانی
که این مزها از کدام چشمها و از کدام جایها در تو می آید
از سلسبیل و تسنیم بهشت روان شده است و تو جوی
کوششی کنی که اینها از تو روانست والله اعلم می اندیشید
که این اجزای ما چند هزار همسایه یافته است و این حروف
اندیشهای ما چون سبزه و زعفران از کدام سینها
رسته است و یا چون مورچه از عارض و نکین کدام
خوبان بیرون زده است و در سینهٔ ما بر زبر یکدیگر

افتاده است باز میدیدم که بتنهائی درین پردهٔ
غیب کارها میکند و همه کسان را بی مراد میدارد و هیچ کس را
بخود راه نمیدهد نه از فرشته نه از نبی نه از ولی نه ظالم
نه مظلوم هیچ کس بر چگونگی کار او واقف نمیشوند و او
از آنجا بیرون هر کسی را فرمان میفرستد و حکم و تقدیر
میکند و هیچ کس را کار بر مراد او نمیدارد و استحالت
له و چگونگی را سد سکندر کرده است تا هیچ از آن نگذرند
پایان تصویر و تخییل هر کس را کره زده است تا هیچ کس
از آن بیرون نیاید هر که قدم از آن حد بیرون نهد
چنان غارتش کنند که نیست شود و چنان سرما زندش که
بفسرد و یا سموم چنان وزد که بسوزد باز دیدم که جهان
همچو سرائی و کوشکی است که برآورده است و معانی
مراد روی چون اشخاص باخبر روان کرده چنانکه غلامان
پادشاه در کوشکها و درواقها می نشینند و می خیزند

وجواهر من همچون دیوار سرایهاست که در روی معانی
میرود و این جهان کسی را خوش بود که او را در ان عدن
اشتباهی باشد اخر از جهان من چگونه خوش نباشم
که بهر فصل و زمن میکند خاک و هوای مرا و همه
درهای مرا بجودی خود میسازد و هست میکند و نمی بینم
که اجزای خویش من تکیه کرده است بتناسائی بر فصل
اما درین جهان مرا فعلی می باید کرد و نظر
می باید کرد که تدبیر و رای من و نظر من چون رک
رکی باشد که جمع میشود تا چون دلو آب فصل را بر کشد
و در وقت رنجوری خویشتن را بر روی آب فصل
بگسترانم و نظر و ادراک خود را چون چشمه چشمه
می بینم که بر روی فصل آب میرود می بینم که از
من چشمه نظر دیگر پدید می آید و میرود و چون
مرید از لخواهم تا این را اشکارا کنم رنجم میرسد

وچنان مینماید که از دریای نقد سنگ ریزها
بر می آدم اکنون اجزای من از چیزی می نوشد
و ادراکات من دست اموز است و من ان
میگیرم و حیوة از می نوشم و مست ان
میشوم و بالا و زیر نظر میکنم و هرکجا
که مرا از آگاهی پیش باشد و از هر چیزی که آگاهی
پیش یابم آن چیز را و آن جای را تعظیم پیش
کنم تا صورت بندد پیش من چنانکه فرید را
میگفتم که مرا تعظیم کن که تعظیم من تعظیم
است و ترا کسب آخرتی است چو از همه چیز آگاهی
را از من پیش می یابی والله اعلم هتدبری
که می اندیشم انرا چون شکل حجابی میدانم و من پاره
پاره آن حجاب را از خود دور میکنم تا را نیکوتر
می بینم چون را یاد میکنم خود بمصنوع می آیم

و در آسمان و عالم نظر میکنم یعنی که   را مشاهده
کرده نجر بمصنوع نباشد باز نظر کردم دیدم که
اندیشه چو چشمه است که   بر می جوشاند بر جریم
تن می بینم که سبزه و نواها و گلها می رویند زمین تن را
بهر طرفی آب میرود و اگر   آب شور بر میجوشاند
اگر آب خوش بر میجوشاند شوره بر میجوشاند زمین
تن شوره میشود و بی نفع میشود و من همان
در   نگاه میکنم که چگونه آب میدهد زمین
تن را اکنون من مرح دوستی   را باشم تا همه
حرکات من پسندیده شود چون عشق   می آید
همه حرکات من موزون میشود گفتم ای   بچه
مشغول شوم   الهام داد که هر زمانی بحرف قرآن
مشغول باش و همه عالم را معنی آن بحرف دان
از قرآن و تو بنگر که بچه پیوسته شده در آن دم

که بحرف قرآن مشغول شده اگرچه اجزای تو پراکنده
صورت بندد اما تو با من باشی باز گفتم ای   چگونه
کنم که زندگی و حضور و عشقم بیش حاصل شود
الهام داد که زندگی و عشق و اوله همه معانی این
کلمات تو پاره پاره معانی را می کش و استخراج
میکن و تصور میکن تا حیوة و عشقت باید والله
اعلم التحیات میخوانم یعنی که آفرین مر   را
گفتم که آفرین   را از بهر کاری میکنم که مرا خوش
آید و عجب آید و هیچ عجبه از عشق و محبت و حیرت
نمی بینم که   در من بدید می آرد باز در اوصاف
عشق و محبت و محبان و احوال ایشان نظر میکنم
و تصور میکنم من با مزه میشوم و حبیب شوم و متحیر
میشوم و   را آفرین میکنم و در وجود این آثار
مشغول میشوم باز بصفات کمال   نظر میکنم و از

هیچ چیز متغیر نمیشوم و سررشتهٔ باد نمیدهم
اکبر گفتم در نماز و تأمل کردم هیچ کبیری ندیدم
جز حق پس اکبر و کبیر هر دو یکی آمد بزرگ
و بزرگوار گفتم که بزرگ آن باشد که نسبت بدو خردی
بباشد در ملوک متفاوت نگاه کردم و در نفاذ
امر هر یک نظر کردم تا خردتر و کلانتر را ببینم و در
جسامت آسمان و زمین هم نظر کردم را از همه
بزرگتر دیدم باز در حال خود نظر کردم تا اجزای
فکر و تدبیر خود را و ادراک خود را چون مرغان
و گنجشکان هوا را ایستاده دیدم در پیش کوئی
همه را بنخیر بر گردن نهاده است و یا بر رشتهٔ
همه را بربسته است تا همه بتصرف ما بند اند
تا ایشان را خود حیات بخشد و مزه بخشد و با هر
از ین مرغی را بسوی راحتی پر بگشاید و این مرغان ایستاده اند

و مینگرند تا چه فرماید و در کدام تصرف کشد
باز نظر کردم می بینم که اجزای مرا می گشاید
و صد هزار گل گوناگون مرا می نماید و اجزای آن گلها
را میگشاید و صد هزار سبزه و آب روان و هوا مے
نماید و آن هوا را میگشاید و صد هزار تا زگیها می نماید
اکنون همچنان در اندرون و بیرون کالبد خود نگاه
میکنم از هر جزوی گلستان و آب روان می بینم بعد از
مردن اگرچه صور اجزای من خاک نماید چه عجب که
از هر جزو من راهی بود بسوی گل و گلستان و هوا و آب
روان که اکنون می بینم چنانکه تخم روح هر کسی را از
عالم غیب آوردند و در زمین کالبد فشاندند چون
بلند گشتند و شکوفهای خود و هواهای خود ظاهر
کردند باز از زمین قالب نقلستان کردند و بستان
جنان و حور با رحمت خود نشاندند والله اعلم

إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ عَدُوٌّ لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ وَإِنْ
تَعْفُوا وَتَصْفَحُوا وَتَغْفِرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ
مرد ملك طلب بايد تا عدو را بشناسد وبداند كه دشمن
ملك را كم بايد كردن اگرچه برادر است وفرزندانست
دولت آنست كه از پس خود زلت ندارد وملك آنست كه
دمادمش هلاك نبود شما خليفه زادگانيد از گلخن تابی
ننگ داريد شما در عقب وميمنه وميسره آدم بوديد
كه ملائكه درخدمت شما ايستاده بودند چون شما را
آن همت ودولت بوده است جهد كنيد تا بدان مقام
باز رويد كه فرشتگان بخدمت شما باز آيند وسلام
رب العالمين را بشما رسانند در بهشت شما همه
موزونيها وخوبيها وجالها وسماعها وكوشكها و
لباسها وباغها ومرغزارها ومي وشير وپادشاهي
وآرايش داشتيد وهمه را مشاهده كرده بوديد طبع

شما نقش آن گرفت همچون شكل چكن دوزان چون
درين جهان آمديد راه غلط كرديد وآنرا فراموش
كرديد هر كاري وهر پيشه كه هست چون پيشه
استعمال كني از انجا موزوني ديگر پيدا ميشود پس
اين قطع موزوني كه سنگ طبيعت ميكند
برد طبعت
چون نداني كه از موضع ديگر مي آيد هر چيزي را ميزان
واصلي است آخر اين موزوني خود را ميزاني واصلي
نطلبي اكنون چون مال واولاد ترا از ملك آنجهاني
واز آن موزوني معزول ميكند اين عدو تو باشد
والله اعلم وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ
يعني آدم دل زمين آمد وصاف عالم آمد وازين
قبل آدم را صفي گفت اگرچه مقربان خواص خمسه
چون فرشتگان با جبريل عقل بر فلك سر وآسمان
دماغ جا گرفته اند وليكن تبع اند مر دل را كه

وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِاٰدَمَ از گوشت دلی
آفریدند و انرا مکرّم و لحقیقی کردند و بهر موضعی
از اجزا چاکران روح نشستند زیرا که جای شاه
دگر باشد و جای سپاه سالار و لشکر دگر باشد
و این دل با لشکر خود تا شرق و غرب میرود و تماشاء
را مشاهده میکند و می بیند و همه چیز او را
معلوم میشود چنانکه میگوید که دولت کجاست که اینجا
نیست و چون معلوم شد همه چیز او را فرمان آید
بجبریل عقل که برو آید نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْاَمِینُ
عَلٰی قَلْبِكَ اکنون آن دل که بمشرق و بمغرب رود
چیزی را بیند آن غیب باشد و جبریل او غیب
باشد لاجرم ایشان هم در آن عالم آشنا باشند اکنون
هوش من جبریل وار در لوح محفوظ ساده نظر میکند
تا چه نقش بدید آید و کدام سرشته مصلحت ظاهر

شود می بیند و پیغام بفرستگان حواس میرسانند تا
مسابقت نمایند بتنفیذ ان کاردانی سرانچه
دنیای کالبد را مدبّران عقل و هوش آفریده است این
تا هر خللی که بدید آمده است عمارت میکنند و تقاضا
گرسنگی و تشنگی را بفرستند تا حواس در کار آید و
دست افزار را در کار آرد باب و خاک و نان و
نان خورش آخر این سو تنها و این مرزهای چشم و گوش
و دماغ را و همه دو فقها را که بر کوشهای خان
کالبد آدمی نهاده اند این اشتها را و مدبّران
ملائکه از سرای بهشت دست بدست کرده اند
و این اشتها را می فرستند و فرشته بر هر خوانی
تن ایستاده اند و محافظت میکنند و این آداب
و ترتیب را و برین مایده حوران از بهشت بر منظرها
آمده اند و نظاره میکنند تا به بینند که برین مایده

کیست که با ادبست وثنا میگوید وشکر میکند وکیست
که سفیهست وغارت کننده است وبرقالی دیرنده آست
ودست درکاسهٔ کسی دیگر کننده است واین عجبست
اگر تو درخانهٔ خود خاشاکی را غایب بینی ویا درخانه را
کشاده یابی کوئی این را که آورد وانرا که برد عجب خسو
خاشاك خانهٔ تراکسی می باید که بیارد وببرد ملك آسمان
وزمین وچندان خلقان واحوال ایشان کم ازخاشاك
خانهٔ تو آمد که از اکسی نباید که چیزها را بیارد وببرد
تو چندین نام می نهی مراینقدر تدبیر خود را وتصرف
خود را وقدرت خود را پس چرا درمعنی خانهٔ جهان را
وتدبیر عالم را قادری وصانعی وحکیمی نکوئی وحاضر ندانی
اورا این حکیم واین قادر مراتب نیکان وبدانرا بدید میکند
ومی نماید پس چنان کن که دل تو وضمیر تو بپرد وباحوال
جهان مشاهده کند از بیرون سوی کالبد وباز در سینه

رود وویرا باعث باشد تا بدان موضع رود اگر نه
غواصان بودندی ودر دریای سما وارض فنا ان چرخ
وبروج وطباع که دادی که زُوِیَتْ لِیَ الْاَرْضُ فَاُرِیتُ
مَشَارِقَهَا وَمَغَارِبَهَا وَكَذٰلِكَ نُرِیْ اِبْرٰهِیْمَ مَلَكُوْتَ
السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وعیسی بطارم چهارم قرار کرفت وادریس را
بفرادیس برد ولیکن چو اغلب انبیا علیهم السلام عالمی که
بیرون چرخ است خوشتر آمدشان آمد که همه ازان بیان
کنید یعنی چو آنرای بقا آمد از بهر فنا کری نکنید اکنون
چیزی کنید تا خلاص یابید از زیر چرخ کردان وکردش
از دور کار شما محو کردد وقرار یابید بدار القرار ودار
السلام والله اعلم وَاَوْحَیْنَا اِلٰی اُمِّ مُوْسٰی اَنْ
اَرْضِعِیْهِ همچون موسی کسی باید تا اهل باشد مر شیر
طیب را که بوقت اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بود هر که اهل
آن بود آزان خطاب وشراب مستطاب بمذاق او رسانیدند

تا با چیزی دیگر بنیامیخت همچو رود نیل در حق بنی اسرائیل
آب بود و در حق قبطی خون بود یعنی این خطاب اَلَسْتُ
بِرَبِّکُمْ چون آبی بود که نقش حقایق و خطوط مکتوب
ایشان بپردهٔ غیب نهان بود آب این خطاب بر ایشان
رسید نقش نکرت و معرفت ایشان پدید آمد چون
باران که بر زمین زند هر نباتی در خورد خود در جنبش
آید اگر زبان همه نباتها از یک شکلست از خزمان بن
و کندم همچنان که خواب یکی مینمود اما بر تفاوت بود
همچنان بلاها نیز بر تفاوت پدید آمد بمادر موسی
وحی آمد که موسی را در آب و آتش انداز و مترس لا
تَخَافِی وَلَا تَحْزَنِی که آب و آتش هر دو بندهٔ من اند
فرمان بردار است اکنون ای مؤمن خاکهم فرمان بردار
تو همچنان چشم و گوش و هوش در وی انداز و مترس
تا بدر مرگ بسلامت بتو باز رسانیم اِنَّا رَادُّوهُ

اِلَیْكَ بعد از پرورش بسیار اکنون آب چو فرمان
بردارتر از آتش آمد لاجرم چون تبع آمد بر
آتش یعنی هر چند که آب را بر اندازی ببالا باز
آب بپستی فرو می آید و پیمانه روی بر خاك
دارد اما آتش چاکر مرتبه جویست عبادت آتش
قیام است و عبادت آب سجود است و سجود
افضل است بر قیام پس چو آب عابدترست و متوا ضع
ترست حیوة چیزها را در وی نهیم خاك نیز
همچنین بندهٔ مدهوش است سر بر زانوی حیرت
فرو برده خبرش نیست از حرکات و سکنات عالم
بیان صوفی کامل که چون وجدی بروی غالب شود
اشارتی کند در عضوی از اعضا و آن عبارت
از دلزله است باش تا در سماع اسرافیلی بکی باد
در رقص آید تا رو پود خرقهٔ وجودش بر قرار نماند

که اَذِنَتْ لِرَبِّهَا وَحُقَّتْ اگر نه خاک هوشیارستی اسرار
خود را از دی چرا نگاه داشتی و دامن خود را از روی جا
در کشیدی و اگر نه یار شناستی در روی بهار چرا
خندیدی و حاصل خود را چرا بروی عرصه دادی جهان
چون چاکر تست جان ولرزانست در فرمان برداری
او را چون و چراش کاری نیست اکنون ای آدمی در و
دیوار کالبد ترا بر سبیل عاریت نام زد روح تو کردند
تا بیان و سخنان روح ترا در می یابد و در فرمان
برداری تقصیری روا نمیدارد پس در و دیوار جهان که
ملک حقیقی است مر را چگونه فرمان او را در
نیابد و از وی آگاه نباشد و چگونه قَامَتِ السَّمٰوَاتِ
وَالْاَرْضُ بِاَمْرِ نباشد چو گوشهها در بهشت فرمان
بردار بهشتیان و آگاه از احوال ایشان باشند و این چه
عجب می آید که از جهان را آگهی باشد کوه طور از بهر آن

آشکار کردند تا اسرار دل همه را بشناسی همچنانکه فرمان
برداری زمین را دانستی از آن آسمان را نیز بدان که وَاِذَا
السَّمَاءُ انْشَقَّتْ یعنی سینه صدق آسمان را شکافتند
و دُرَرْها از وی بیرون آوردند و آگاهیش دادند همچنانکه
فلک سرت را آگاهی داد و بر برج زحل شنوائی و بر برج
مشتری بینائی و عطارد گویائی و برج مریخ لمس و پنج
حواس چون پنج ستاره است این همه را آگاهی داد از حال
روح تو چرا ایشان را آگاهی ندهد از خود و هر ستاره چرا
مدرک نباشد چنانکه بدین پنج حس تدبیر کالبد می کنند
به پنج ستاره تدبیر جهان میکنند تا چنین استخوانهای
جبال و پشت و پهلوی زمین برقرار می باشد
مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا هر بند و گشادی
که بتو باز بسته بود تا تو عملی نکردی کجا گشاده شد
کدام فعل دیدی که از خود باز شد و یا کدام در از خود

باز آنها که باختیار تو نبود ما خود آنرا گشادیم چنانکه
طبقهٔ زمین را گشادیم و نبات بیرون آوردیم بی خواست
تو اکنون تو جهدی میکن تا یک در خیر بر خود می گشایی
تا ماده در خیر بر تو میگشاییم و بنیاد او اخلاص است
بدهیم از پوست بگوشت رود و از گوشت بخون رود
و از خون بشیر رود و از شیر با آب حیوة و عرصهٔ غیب رود
آخر چو بخاک فرو می روی با آبی میرسی اگر درین راه بروی
هم بملکی و بدولتی برسی آخر تو از عالم غیب و از آن سوی
پرده بدین سوی پرده آمدی و ندانستی که چگونه آمدی
باز چون ازین پرده بدان سوی پرده روی چه دانی که چگونه
روی آنگاه که تو آنکه کالبدت را می پیچیدند از سمع و بصر
و عقل و قدرت و تمیز تو ندانستی که چگونه پیچیدند
چون باز گشایند چه دانی که چگونه گشایند عقل و
قدرت و تمیز ترا بجای صنع از آن عالم بر میکشیدند

باز اگر در همان دریا غرق کنند شما چه دانید
حکمهای را آخر این دانه ها را که میکارید
هیچ میدانید که از کجا آورده ایم و یا دانید که چگونه
سبز و بلند می کرده ایم و آن دانه ها را چگونه رنگ
سبزی میدهیم و آبدارش میکنیم همین میگوییم که
شما می اندازید تا ما برهان می نماییم نیز تخم آنجهانی
را از خیرات تو می اندازی تا ما برهان می نماییم آن دانه
شفتالو را که بدان سختی است از او فرسوده کنیم باز
چون شکل کالبدت را پوسیده کرده ایم و آن پوست
تنک را از وی بکشیم و آن دل سپید را سبز کرده ایم
اکنون همه کار از دل تو میرود پوست آن دانه می باید
تا آن مغزت را در عمل آریم هر چند که آن پوست بی کار
و پوسیده میکرده ایم نیز اگر کالبد نبودی آن
مغز تخیری نرستی پس تو نیز دانه کالبد را داده

مجاهده ما کار بند و کاهلی مکن که إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرَى
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ اخر تو در تنه این جهان
چنین کاهست که روز نکار بندی چه سود کردی
و بچه رسیدی اکر بامداد روان کردی شب همانجای
منزل کنی و اکر شب روان کردی بامداد همانجای
کنی آخر دلت نکرفت ازین ریگ درین چهل سال
باری در نفس دیگر قدم زن و عالم دیگر بین أَفَحَسِبْتُمْ
أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ
یعنی بهر مقدمه که رسیدی مشغول شدی ندانی که
بهر چه مشغول شدی و بدانجا قرار کرفتی آن منزل نیست
از منزلها درین راه که میروی اکر در قضاء شهوت
آمدی کشتی خود قرارگاه اینست هر چند که عمر باشد
درین باید کذرانید و اکر دوی فرزند پیش خیمه
باز کشائی وطنابهای تن پر استوار کردن کیری

تو هر روز همچنانکه آفتاب از مطلع خود روانست
تو از مطلع خود همچنان نخود از مبداء روز با او
حقیقت و سیرتت با هر چیزی ساکن می باشد و هر
و هر زمانی میخ ترا و چرخ ترا میکشایند و متاع ترا
نقل میکنند و تو میخ دیکر استوار میکنی و دیده فرو
می آوری طرفه روان نشسته دیدیم ترا آبی که از کجا
میرود کدام بستان از وی آراستکی می یابد تو خود را
مدبر میدانی و عاقبت بین میدانی با آنکه هیچ کار را
سرانجام ندارد پس جهانی که آراستکی می بینی چرا
مدبری ندانی این را پس کار این همه جهان را کزافه
دانی و آن خود را کزاف ندانی خود را مدبر تنها
دانی و پس ترا اکر تدبیر و راحت و فرح هست همه
از دوست اما تو بسبب خواب دهر پیمرده کشته اکنون
نومید مباش نامه ات بدهیم اکر تو همه اسباب راحت

و من جمع کنی از زنان و کنیزکان و کودکان و مال
و نعمت چون ترا مایه من ندهیم چه کنی چو اجزای
ترا قفل برافکنده باشیم و در او را از راحات
بسته باشیم چه کنی کاهی اجزای ترا بعزها می بندیم
و کاهی میکشاییم همچنانکه آب می آید و در آب همه
رنگها و همه چیزها هست ولیکن تا نکشاییم از وی
چیزی بدین نیاید هر جزو تو عیبه راحتیست تا
نکشاییم راحت بدین نیاید ترا از مقام بی مزکی
خاک تا بدینجا که مرتبهاست رسانیدیم و تو منکر
می بودی قدرت ما را نیز برسانیم ترا مرتبه آخرت
اکرچه عجب نماید از مادر چون بوجود آمدی
چشمت بسته بود و چون چشم بکشادی شیر
مادر میدیدی و پس باز چون کشاده تر کردیم
مادر و پدر را دانستی و دیدی و باز در کودکی

چشمت
بازیکاه را دیدی و بان مشغول شدی نیز در پایان
را و عقلت را بغیب بکشاییم تا راحتها بینی و عجایبها
بینی والله اعلم قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ
اَلْاِیمَانُ عُرْیَانٌ وَلِبَاسُهُ التَّقْوَی ای آدمی آرام تو
با ستور داشت رسول است علیه السلام بدانچه
از خداوند عز و جل آورده است و قبول کردن تو آنرا
یعنی قرار دادن بخود و دل نهادن بر آنچه رسول علیه
السلام کفته است که این فرمان برداری بکنم و از
نهیها احتراز کنم و اکر بحکم غفلت تقصیری رود چون
شرع الحاح کند تقصیر بیارم کردن و بکستاخی او را
رد نکنم همچون ابلیس اما این حالت تو ضعیفست کی نکاه
داری تو چراغی و پرده نمی باشد و زیر دامنت نمیداری
سلامت از در خانه تا بدر مسجد نمی توانی بردن و
و از دست باد خلاص نمی توانی دادن از چنین بادهای

هواها وشهوتها وحرصها که از در سوراخهای چشم
وگوش ودل بر میکنند وبادهای آرزوها وصورها
وسخنان مخالفین بر میکنند اگر نگاه داری چراغ
ایمان تو در وی کشته نشود اگر این حالت نزد تو عزیز نیست
غم وی بخور تا از تو نرود واین ایمان تو چون تن تست
اگر از پیش گرگ وشیرش نگه نداری وماران وکژدمان
را نکشی وان غفلت از خداست ومتابعت کردن هواها
وشهوتها وآرزوهاست واو را از چنین سرما وگرما
در پناه جائی نداری ودر خانه ودر خرگاهی نداری زنده
نماند وجان از بهر دوست باید وآن   است وگر
نه جان از بهر چه باید دشمن وناجنس نباید اکنون تو
ایمانرا از ناجنسان وگرگان باز بین نگاه میدار
وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ
وَكَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا پس نماز میکن وذکر میده ودر

دفع دشمن نفس دون میدار واین سی روز روزه
سی چوبست که دیو نفس را میزنی وچند روزی
در حبس وبیماری اش میداری در سالی یکماه
تا بیکبار فربه نشود وبیکبارگی سر از فرمان
نکشد ومیل کند بحصارچه نماز وشهرستان
روزه ورَبَضِ وصوم وبرجهای حج وخندق
عتاق وعهود ووثاقِ ایام وجاوشان تسابیح و
جانداران کلمات طیبه واستغفار ولشکر حُسن
خلق وسیرت خوب اکنون اگر تو موضع مسجد را
بمانی تا خصم بگیرد جنگ جای سنت را از دست
تو بستاند واگر سنت را از تو بستاند فریضه را
از تو بستاند واگر فریضه را نیز از تو بستاند شاه
ایمانت را مات کند وبا ایمان تو چون تنه درختیست
برهنه کسی نداند که بیخ او گرفته است یا نی برگ او را

بباید ومیوه وشاخهای آن ببایدتا ازان فایدهٔ باشد
ودرسایهٔ او بنشینی وبیاسائی سؤال کرد یکی که
اکر از کناهان که کرده ام استغفار کنم عجب آن
کناه از من برخیزد کفتم که تو درخود نظر کن که
آن کناه از تو برداشت یا نه معنی این آنست که
هرکاه از آن کناه که کردهٔ بترسیدی واستغفار
کردی اکر دیدی که آن خصلتِ اول که آن کناه
میکردی از دل تو پاك شد واز تو برفت که دکر
کردِ آن نمیکردی وآن کرانی وسیاهی آن از دل
تو برخاست بدانکه ترا آمرزید از آن کناه
واکر همچنان دل تو با آن کناه است وکرانی وسیاهی
آن باقیست بدانکه ترا نیامرزیده است نشان
آمرزش آنست که دل تو رقتی یابد وآرامی یابد
بطاعت ودلت نفور شود از معصیت واکر

اندك پریشانی معصیت برجای باشد ویا سیاه دلی
اندکی مانده باشد واندکی عتاب هنوز با تو
باقی باشد واین از بهر آنست تا بدانی که ترا
باستغفار آمرزید هرکاه ببینی که عقوبت کشفی
را از روح تو برداشت وترا کشفی بار الحق داد و
اوصاف ناخوش را از روح تو برداشت ترا آمرزیده بود
اکرچه مجرمان در عالم بسی هستند اما بر حضرت
شفیعانِ رحیم دل هم بسی هست از پیران
ضعیف دل شکسته که روی بتجرید وتفرید آورده اند
و زهاد وعباد انفاس میشمرند ومصلیها نشسته اند
ایشان چون نظر بمجرمان می افتد بمرحمت نکاه
میکنند واز تقدیر عاجزشان می بینند از
حضرت عفوشان می طلبند زیرا که خواص
حضرت هم رحیم دلانند ونیکو کویانند وعیب

پوشانند و بی غرضانند و در شهوت ناستانانند
وجفاکشانانند و آن فرشتگان و مقربان
آسمان که فراغتی دارند از شهوت و حرص بر
عاجزی شهوتیان ببخشایند و بر اسیری حرصیان
مرحمت نمایند و استغفار کنند برای مجرمان
هرگرا بینی که روی بطاعت آورده است زنهار
تا خوار نداری حالت او را گوئی که زمان انابت
و رغبت کردن چون مقرب و خاص
شد نست زیرا که عذر خطرات فاسد
چون عاصیانند و خطرهٔ تو چون شفیع است
مر ایشانرا که از پس مردن ایشانرا رحمت
می فرستند تا در حشر مغفور برخیزند اکنون
هرگاه که تو از غیر با خبر باشی از ریا و صور سمعه
خلقان و ترس تن و غیر وی تو بندهٔ نیا

و براه صواب نباشی و مخلص نباشی و بندهٔ غیر
باشی اگر هیچ چیزی ترا یاد نیاید ترا عتاب
نباید اما اگر ترا یاد نیاید معذور نباشی
چه عذر آری در تصرف نبودی و معلوم او
نبودی کرمش پیوسته تو نبود صنعش از
تو دور نبود پیداریت نمیداد خوابت نمیداد هیچ
عذری نیست ترا در ترک ذکر همچنانکه جهانرا
یاد میکردی را یاد میکن تا آن نقشها که
غیر است از تو برود والله اعلم قال النبی
صَلّی الله عَلَیْهِ وَسَلَّم اَسْبِغ الوُضُوءَ تُزَدْ فِی
عُمْرِکَ یعنی وضو را تمام پاکیزه دار از آرزوها
تا عمرت زیاده کردد و آرزوها و بار بیرون از
طاقت برداشتن هلاکت و رنج نفس است پس با خود
آی و ترك ارزوانهٔ خود بکوی و این هواها

پوستست واردوانه مغزاست تو ازین پوست
وازین مغز بگذر تا بحبّه ماوی برسی وآردوانه
همان قندست که می بینی چو بکدم گذشت دیگر
بار آن نان اردوانه شود وبیجا ندرت وازین تن تو
لقمه اردوانه گشت بعضی را باشد که اردوانه
همان نظر چنین نماید بار دوم بار چون نظر
کند نا موافق باید بعضی بلب برساند انگاه نا
موافق پدید آید تف کند وبیرون اندازد بعضی
را در سده رد آغاز کند بعضی بحوزد وگوارنده
شود انگاه تب ودنبل پدید آید وبعضی را در
آنجهان بگزاید اَذْهَبْتُمْ طَیِّبَاتِکُمْ فِی
حَیٰوتِکُمُ الدُّنْیَا آردوانه چو دانه است که درمیان
نخل باشد موشکی انبار یکی را خراب کند لقمه مهیّا
کنند
می کنند موافق طبع وی وداروی موش درمیانه می

چنگال و دندان ترا در ویران کردن انبارهای ما
دیگران کم از آن نمی بینیم آخر ترا چگونه داروی موش
ننهند اکنون   وعای کالبد فقدح دماغ بما
نیت
داده است و ما را اختیار داده یعنی خیر و شر بکن
و درین عالم نیت اکنون تو هر ساعتی دست برین وعا
می نه که در وی چه چیز است واگر چیزی نباشد
فَبَطْنُ الْاَرْضِ خَیْرٌ لَکَ مِنْ ظَهْرِهَا فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ
ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ
کنم اغلب شما ببازی و غم مشغولیت و هیچ و نمی
باید زیرا که بازی از بهر دو نوع است یکی انکه تا
از غم بگریزی یعنی از کری وشکستگی و کودی
و مردن و حوادث اینها هیچ جای نتوانی گریختن
چا حاصل غم در قفای تست ویکی دیگر بازیست بازی
از بهر آنست که سبک وبیمانه می باشی تا با دهل

هوس تا بچون جنس کوئی می پرانی تا بهر جانبی
نشتیق تا عقل و تمییز از بهر آن بداده اند تا خود
را با چنین کوی بازبکنی و غم خوردن نیز چیزی نیست
که غم نادیدن برون شو کار باشد و آنکه کوری
باشد اگر راهی نبیند جد کن تا راهی بینی و اگر راه
راه دیدی توقف مکن و چه اندیشه غم میخوردی
میرو تا زود بمنزل برسی و هیچ روی باز پس مکن
اگر پیش رو بهتر دیدی غم سرگشتگی باشد درین
مجلس چه منزل میکنی سر بیچی سوی بیرون آن
تا سرگشته نباشی در جهان هیچ نام نیک و بد
نشنوده اگر نشنوده کجا دون کار برده که آواز
و نام نیک و بد از دهانها نشنوده اگر نیک و
بد را شنوده هیچ زمانی خود را از نیکی خالی مدار
و خود را بیری مشغول مگردان که آخر تمییز داری

کسی که در می چندی میدهد چیزی معیب نمی ستاند
چگونه کسی که عمر میدهی و بد میستانی کسی جان دهد
نه از بهر جان کنان دهد والله اعلم يَوْمَ نَحْشُرُ
الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَٰنِ وَفْدًا وَنَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ إِلَىٰ جَهَنَّمَ
وِرْدًا گفتم متقی آن باشد که کردن نهاده باشد
من تصرف را از بلا و عنا و زیان مال و مرگ
فرزندان و تو باید که بحد باشی از منازعت
جوانها بیاید که حقیقت بندم اینست اکنون
بباید که از اینها ترا نه خشمی و اندوهی تاختن نباید که
آن منازعت ایجاد باشد و منتظر می باشد
که از آنند و نت کدام در چه بگشاید که تا
از آن هیبت و شکوه بدید آید يَوْمَ نَحْشُرُ
الْمُتَّقِينَ اهل دنیا در کوی تحصیل مرادات دوان
شده اند و مزها می گیرند و اهل دین را میگویند که

اینها بی فایده روزگار میگذرانند و ثمره و فایده حاصل
نیست مر سعی ایشان را جامه و نه زینت و نه آبروی آری
اینها که اهل دنیا اند تخمهای مراد را میکارند در زمین
تن و اینها که اهل دین اند تخمهای مراد خود را نگاه
میدارند و انبار میکنند و این تخمهای اهل دین نماید
و نه بر تن و نه در جان و نه در عین چون در غیب نماید
و اهل دنیا آن غیب را نمی بینند همه برکت و نغز را
از عین میدانند که مدد این سراچه عین از سرای
غیباست و این سرای عین برسیدن نعمتها راست
و سرای غیب مدد فرستادن نعمتها راست هر چه
آنجا بشکفت اینجا فرو ریخت پس تو چرا چنین ناامیدی
از زندگی کردن ترا باز از غیب و از نیست موات
آفرید و بعضی موات را حیات داد و بعضی را در موات
مقرر داشت و بعضی را عقل و تمییز گردانید و حرکتها

داد تا سودای آسمان پیمودن گرفت و بعضی بر آسمان
رفتند و بعضی آسمانیان را ممات داد تا بخاک ملحق
شدند بساط اموات و احیا را بجسته اند تا هر جزو
میتی را در بساط حیوة می آرد و بعضی را از احیا با موات
ملحق میکنند بساط شطرنجی را که بازیست آن در عمل
نمی آید بی متصرفی این بساط چه که آسمان و زمینست
چگونه بی کسی در عمل آید مگر این چند را کم از بازیش
میداری این دو طبقه را آفرید و شطرنج انجم و شاه
آفتاب و فرزین ماه را در وی نهاد بعضی تیز چون
رخ و بعضی بی ثبات چون پیاده آخر این باخت
این دو بساط از بهر چه بود و مانی را بود آن یکی بهشت
میبرد و آن یکی بدوزخ می ماند بدل آمد که بزرگان
سیرت دیگر اند و بزرگان صورت دیگر اند عجب در
راه آخرت چه بزرگانند که هرگز احوال ایشان را

بزرگان دنیا نداند و از ایشان خبر ندارند و آن بزرگان
نیز فارغند از بزرگان دنیا و از احوال ایشان یا رب
تا ایشان چه شاهانند و چه سلطانان اند که نام ایشان
در آنجهان نخواهد بر آمدن باز این بزرگان و توانگران
دنیا از بیم جنگ در حشیش حطام دنیا زده اند که
نباید که اگر دست ازین بداریم در چاه غم و اندهان
فرو افتیم آن مرغ باشد که پر و بال بگشاید و بر روی
هوا می پرد و نترسد اما توانگران بیم دل آمدند و در
مصاف با ربیم دل بباید که دیگر از دل بشکند یا توانگران
منشینید تا در راه دین بیم دل نشوید از بهر این
معنیست که اغنیا اموات آمدند والله اعلم قال
النبی علیه و سلم ما ذئبان ضاریان فی زریبة
غنم باسرع فیهما فسادا من حب الشرف والمال
فی دین المرء المسلم بدین دو گرگ دمه خصال نیک

تو و خیرات تو بر مد و سر در خمها کشند تو دهان
را چون حطمه باز کرده و این معده و شکم و رگهای
تو بر مثال هفت در که دوزخ است که چندین هزار
پاکیزه دو یا را مستحیل و متغیر میکردانی و این
مرکلاه ن متقاضی که درین رگهاست از گرسنگی و
تشنگی و غیرهما بی خبر نداند و چندین میوه ها چیز
که میخوری پس چه عجب اگر مرکلاه دوزخ بی خبر باشند
اند در دردمندان که در دوزخ اند و این لقمها که
تو درین رگهای می افکنی اگر ترا در آن حق هست پس
بدانکه دوزخیان هم حق باشند مرد دوزخ را پس
چون این همه را در خود همه کرده است بدانکه بنزد
او نیک و بد یکسان نباشد که اگر یکسان باشد
در حوز کنند نگفته باشی تو هر کاری که در جهان
میکنی از بهر مرادی و شهوتی میکنی هم از آن وجه

رنجی بر تو مستولی شود که ترا از روزش آن پشیمان
کند تا ترا معلوم شود که آن راه راه رنج بوده است
که بصورت بتو خوش نموده است اما در معنی آتش
بوده است پس راه راست رضای   است که
هر که از ان پشیمانی نیست خواه کو در رنج باش و خواه
کو آسایش باش **والله اعلم** لِكَيْلَا يَعْلَمَ مِنْ
بَعْدِ عِلْمٍ شَيْئًا عَلَّمَ علم و ادراك را بدست تو
میدهند تا از خود سلطانی نکنی و بدانی که این امیری را
بتو کسی دیگر داده است همان زمان که این عِلْم عِلْم
و ادراك را بدست تو میدهند می نگر که که میدهد
و از بهر چه میدهد از بهر آن میدهد تا با ایشان
جنگ کنی نه آنکه بروی یاغی شوی این علم ادراك
آرزوها را اندر پنج حس تو در آورد و در راههای
دیگر از اندرون تو گشادند تا بعضی ادراك را

ازان راه بنزد تو آورند از جوع و محبت و شهوت
اگرچه این درها بسته شود این ادراك را در تو پیدا
میکنند چون شمع و بهر گوشه پیش تو میگیرانند
تا چون برین خزاین واقف شوی خدمت خداوند
خزینه کنی تا ترا عطاها دهد و شمع دانش ترا
بد آنجهان برد یا بدید کند خود شمع ادراك ترا
درین خزاین از پیش تو می برند آخر این ادراك و نظر
روح تو چون چراغی است که   بهر جائی و در هر
گوشه میگرداند تا موجودات آن زاویه ترا مکشوف
میشود تو چرا چون دزدان در پی افتی و خود را بی
بار میکنی تا بروی از بار کسب و کار روند پیش تو بهمه گویها
در وجه بوییدن از مقامری و قلاشی و خدمت کردی و بنا
بر آوردن و تحصیل علم تحصیل مراد پس تو نتوانی
از خزینه ما چیزی بیرون بردن تو همه حیلها مکن تا

ازاد باك فرومانى وخزينهٔ ما بلامت بماند لِكَيْلَا
يَعْلَمَ مِنْ بَعْدِ عِلْمٍ شَيْئًا تو هر كامى كه ميروى تدبيرى و
كارى برخود مى نهى تا كران بار ميشوى از سوداهاى
دنياوى كه دارى تو چنك در حيات دنيا در زده
ومى پيچى و در مى آويزى ناصيهٔ تا در تقدير افتاى ما بستانى
وبيقين ميدانى كه پس نيابى وهمچنان در مى آويزى ناصيهٔ
ترا كرفته ايم بعالم غيب مى بريم كه بيا تا ببينى آنچه ترا
وعده كرده ايم وتو منكر ميشدى وتو همچنانكه ماهى در
شَسْت مانده باشد در آب ودر دريا واز عالم آب
بعالم خاكش مى آرند واو سرمى پيچاند تا نبيند خبر آن
عالمى را كه در دست تو نيز در هر كوى مى روى وتو مى
ميكنى بهر سفلى تا سر از عالم غيب بكشى اى پيچان از
بكه همه روزكار روان سوداى فاسد برمى كنند از
سينهٔ تو جملهٔ نبات حنين واوصاف پسنديده ترا

مى كوب كرده اند وستوران اين كاروان خورده اند
اكنون نوميد مباش بتوبه كراى وزمين دلرا شديار
كن وزير وزبر كن واوصاف بد او سخته را بزير آورد
وتخم دابر زبر آور وهر چون زيادتى وسوداى فاسد
چون ختى است كه هر ساعت چون سد سكندر
مى كنى كه ياجوج وماجوج مى ليسند انرا وباز آن سد
همانست همچنان تو مجاهده ميكنى تا سد عصيان ترا
براندازى بتوبه وباز توبه را در تسويف مى افكنى
روز ديكر مى بينى كه سد عصيان چون كوه كشته باشد
وآن وقت رفته وآرزو بمانده ودل سياه شده با
اين همه تو نوميد مشو از حضرت بارى آن دى ديوانه
چون تنك غارتى خشم آلود فرود آيد وحلهاى سبز را
از سر درختان بركشد وبتيغ ميوها را از سرهاى
اشجار در اندازد وبركها ونواها را غارت كند

درخت برهنه و بی برگ لرزان و عاجز و متحیر بماند 69
دست بید بیوه‌ئی دراز کرده باز دد بهار چون آب
بفرستیم و همه خلعتهای او را باز دهیم اجزاء تو نفست
ترا از نوای اشجار دشنود چگونه بتو باز ندهد اگر شربت
حیات دنیا را از بهر چاشنی بتو فرستادند از همین تند
مست شدی و ترک خریداری حیرة آنجهان بگرفتی مست
آن باشد که آسمان از زمین نشناسد تو نیز درکات
زمین از درجات علیین باز نمی‌شناسی اکنون چون نام
عدلت اینکه تو از جهان پاره پاره خوردی و
میخوردی همچنان نیز ترا پاره پاره کنند ما نیز هم بخود ند
از کژدم و مار و ویرانی و براش جهان ترا دوالد نواله کنند
تو هر کاری و هر صلاحی و هر غازی که کنی و هر چه ورزی
از بهر دو زمرك و دولت سپس مرگ و راحت آنجهانی
باید کرد که راحت اینجهانی بی این همه حاصل میشود چون

٧٠ دنیا بی این حاصل میشود و آنجهان بی خیرات و ورزش
حاصل نمیشود پس هر چه کنی از بهر آنجهان کن از احوال
این جهان هر چه بخاطرت می‌آید نظر از آن کوتاه مکن
تا ترا بر از آن دهد از آنکه محال باشد که
منظور ترا و مصور ترا از تو بستاند و بر از آنت
باز ندهد تو وقتی که در نظر خود صورتی میگیری
چون نظر تو از آن صورت بیرون می‌آید صورت
دیگر میدهد نظر ترا پس چه عجب باشد که اگر روح
تو ازین صورت بیرون آید صورت دیگرش دهد
که به ازین صورت باشد و بی نهایت باشد و تو نظر
خود را ببینی که در میان آن صورت بی نهایت چگونه
می‌پرد و چگونه می‌رود **والله اعلم** هَلْ أَتَى عَلَى
الْإِنسَانِ گفتم ای آدمی بچه اگر بر کسی‌ات رحم نیست
بر خودت هم رحم نیست و اگر رحم بر کسی دیگر پیدا د

میکنی در حق خود هم پیدا میکنی و دیگر شیوه که خود
شوی چنان فروشوی که خود را هلاک کنی و بیرون
از طاقت بار برداری تا در آن راه تا زیانت بی مرا دی
بر سر تو نیم تا باز کردی و با خزبان آئی چون در قضاء
شهوت افتی همچنین و در اکتساب هنر همچنین و در اکتساب
ز ر همچنین چون اسبی که سر بکشد و بدست شیرات
خود را اسیر کند لگام بر سرا و نهند و با خرش باز
آرند هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ تو چندین هزار سال
در عدم بی این ماموری بودی چگونه صبر میکردی
اکنون چون چندین صبر در عدم توانستی کردن
این چند روز که درین جهان آمدی چگونه است که
چنین بی صبر و بی قرار شدی آخر تو نطفهٔ چکیده
بودی در تنور رحم تا باز بپختیم تا همچونان پخته
شدی و بر روی خان جهانت انداختیم و عالم را

آراستیم اما نان چه داند که عالم بدو آراسته میشود
و بر کار می باشد چون بینائی خلقانش نداده ایم
همچنان ترا نیز بینائی و شنوائی بندگی کردن دادیم
نه از آن و زبری و کارهای دیگر تو خلقان آنجهان را
و احوال ایشان را چه دانی چنانکه جمادات را بینائی
و شنوائی خلقان ندادیم و گویائی و بصر خلقان ندادیم
پس چه عجب میداری که صفتهاء از سمع و بصر
و بینائی این خلقان دانا شد آخر از خاک
آدمی آفرید و جانش میدهد و بنج و راحتش میدهد
و باز هم خاکش میکند از انکه حق تصرف او راست
هُوَ الْحَقُّ أَيْ لَهُ الْحَقُّ و یا از محنت بدولت و از دولت
بمحنت می آرد تا حقها بمستحقان برساند اهل جنت را
بجنت و اهل دوزخ را بدوزخ لقمهٔ هر کسی بدو رساند
حق آن باشد اگر کسی باشد که با خدا و ند تصرف

٧٣ كه حق است جدل كند كه از بهر چه چيز تصرف ميكنی
احمق باشد اكنون اكر وقتی شما را سياستی فرمايد
بدانيد كه آن از شماست نه از كرم اوست كه او بی
هيچ واسطه چندان انعام كرد وبسيار چيزها
از شما دركذرانيد وشما را از هيچ با دنيا مدبيس
شما دشمنان برده ايد ودشمنان پروردن
از بهر آنست تا كرم او معلوم شود وفرومايكی دشمنان
ظاهر شود والله اعلم وانه يحيى الموتى كفتم كه
احياء زمين وآن همه نقشها وتنهای نطفه ومضغه كه
مبدل ميشود وبزندكی ميرسد از آنست كه
محيی است يعنی شما را درحيوة الهی دادند نه درممات
تا شما را بدانيد چنانكه كسی خاكها جمع كند واز وی — احيای ادم
كوشكی سازد معلوم شود كه او از خاك ديكر سرای
وكوشكی ديكر هم تواند ساختن عجب بنده چون

چنين

٧٤ چنين بود كه قدرت او چون در يك صورت معلوم شود
در صورتهای ديكر همچنان باشد بدين خداوند بنده را
اين قدرت چرا انكار كنی كه همه مردكان را او زنده كند وزندكی
جاويد دهد اين درهای حواس را كه شب در دريای غيب اندازد
وروز باز می آرد عجب كه ريزهای اجزای شما را جمع نتواند كرد
اين صفحه تيغ روز را او همين جنبانند كه صد هزار كوهر
عقل ودانش در صفحه او لامع است واين مرده شده را
چون عصای موسی را حيوة داد تا مقر باشيد كه او
زنده ميكند مرده را وبا خود اين قرار نهيد كه چون
مرديم رستيم كاركاه جهان را باز كشيدند دوش
بدانسوی است وپيشش بدين سو نيست وازان پرده
غيب رنكی چند ازين سوی پرده است وصد هزار رنك
وكار وماهرويان بر آن سوی پرده است تو درين جهان
چه راحت داری وچه شغل داری واكر شغل داری پنج

داری آن شغل که با خوشدلیست در آنجهانست این جهان
باغیست وسرائیست سهل زیرا که عام است پست
تا دوستی وردی وثنای این سرای واین باغ نکوئی آنگاه
ببینی آن باغ دیگر که در پیش است وسروهای خاص
آنجاست چون از تماشا کنی و دوستی ور زیدن (انی) بنشته
ببینی خوشیهای انزا وعجایبهاء انزا وَأَنَّ السَّاعَةَ
آتِيَةٌ لَا رَيْبَ فِيهَا انجا که وهم است خویشتن را
کشتی از غم آنکه داشت یکماه مرداری یعنی از ترس (پیرانی)
موهوم خود را هلاک کردی وچیزی که آمد نیست
غم آن نمیخوری تو هر لقمه که میخوری بدان که آن لقمه ترا
میخورد وعمر ترا کم میکند واین زمان که میگذرد چو
سیلابی است که ترا می رباید ومیگذرد تو خواهی
ساکن باش وخواهی متحرک باش خواه کوچک در غیشه
سرا و کوشک زن وخواه کوز خاشاک اما رب زن

(وی کن)
وخواه کو بر لوح تخت وبخت باش وخواه کو بر زوبی شنا
وخواه بکاهلی دست وپای بیندازد در آب عمر از غم خود و
درونی خود که میطلبی تا بیلحظه نیست کنی وجوی عمر مانی
وآن آب عمر تو از دریای غیب می آید وهم بدریای غیب باز
میرود وهمچنان اعراض معانی را از عدم بوجود وان
وجود بعدم بیکام وجود پیش نمی بینم وبدانکه همه چیزها
را بر تخته جهان حساب میکنند دانی که بی نایان نمی (کنند)
اکنون همه رنجهای آدمی از آنست که یک کار را امیری نداده
باشد ودیگر کارها را رعیت وتبع آن یک کار نداشته را
باشد تا همه فدای آن یککار باشند وآن یککار که امیر
شاید آن کار است که جان از بهر آن کار باید وچاکران
کار باید بودن اکنون بیا تا ببینیم که چه چیز پیش نهاده است
وتدارکی میکنند که چندین دست افزار داده در آن بازی
این کالبد ما تل بر فست اندک جمع کشته است واین

وجود شده است باری ببین که این وجود را در کدام
راه در کداز می آید چندین اجزای وجود ما و تدبیر و
مصالح جمع شده ما که چون لشکریست جمع کرده نبینی که
کدام مصاف بجنگ می افکنی اخر کشتی وجود ما کالبد
عمر ما در این کرداب افتاده است چندین جهدی نکنیم
که یکطرف راه کنیم و بیرون رویم پیش از انکه غرقه
شود این کشتی وجود بیا تا این نفسهای حواس را و دمهای
کل برگ انفاس را نثار کنیم یا چون موش دامانی گم زد
جمع میکنی و از کنج بیرون می آری و پهن میکنی و بر زبر
آن میغلطی باز بهم آر با کنج باز می بری آخر تو چندین
سلاح جمع میکنی از دشنه خشم و سپر حلم و تاج
علو و نیزه تدبیر هیچ از اینها را در موضع او صرف نمیکنی
تو درین خانقاه قالب این سلاح شوری میکنی چرا روز
نبرد بیرون نیائی و در راهی که کره ی کند جنگی نکنی تا

ظفر یابی یا کشته شوی اندر دریای هوای محبت آب این
کلمات بحوض گوش تو فرو می آید تا تو در کار آئی اکنون
معنی تو همچون آبیست که بوقت بیداری از دلت بیرون
میرود و در تنت پراکنده میشود و از چشمه پنج حواس
تو روان میشود بوقت خواب آن فرو میرود و بموضعی دیگر
بیرون می آید و باز بوقت اجل فرو میرود و بدریای خود
باز میرسد تا بزیر عرش و یا بثری اگر آب از رنگ کدر و شور
باشد در خواب همان کدر و شور باشد و در وقت بیداری
همان کدر و شور باشد و اگر تلخ باشد همان تلخ باشد
و اگر خوش و شیرین باشد همان خوش و شیرین باشد
و چون بمیرد بهمان رنگ خود باز رود همچنانکه در سنگها
رگهاست از لعل و یاقوت و زر و سرب و نمک و نفط
و سیماب اما چون تو راست باشی در خواب و بیداری
هیچ تفاوت نکند و از بهر این معنی است که نوم العالم

عبادت یعنی آب ادراکت چون از چشمه سار دماغت تیره
برآید در خواب هم تیره باشد راست نبیند زیرا که از
دریای سودا موج میزند و در هشیعهای سینها در آید
ای از آسیب آن موج ما را نگاه دار چون تو شب
بپاکی و با طهارت خفتی همه شب در عبادت باشی چون
تو ظاهر پاک داری پاره پاره باطن و دل تو پاک شود
از سوداهای فاسد و روح تو در خواب بهواها و
صحراهای خوش رود و تن درست شود قوتی گیرد و
تخمهای انفاس تو چون گندم کوهی آگنده باشد و چون
بیدار شوی آن تخم را بهر کسی که بکاری همه سنبل طاعت
و خیر بدید آید و اگر ناپاک خفتی تخم انفاس سستی (ست)
آید دیوک زده و مغز خورده و پوست ماند و چون (بیدار)
شوی بر سنبل نشست چندان دیو نشسته باشد و (میخورد)
تا از وچیزی نروید والله اعلم وهو الذی جعل اللیل

لباسا گفتم ای آدمی جهدی کن تا از التباس بیرون
آئی اخر از خاک پلیته کالبدت و از آب روغن
او ساختند و هر دو را ترکیب کردند و اندکی از نور
علیین که روح است در وی کیرانیدند چندان
جهدی بکن که همه کالبد تو نور گردد چنانکه آن آتش
پلیته و روغن را بسوزاند و نور گرداند اما آن نور
سازوار باشد نه چنانکه کرم پیله اگرچه وز نجی
نماید اما یک ذره لعاب او را ابریشم گردانیدند
همچنان چون کالبد تو نور گردد همه اجزای تو ابریشم
شود و حریر شود باز لباس شب را اگرچه تاریک
نمائیم ولیکن روشنائی از وی بیرون آریم اهل
مؤمن را تاریک نماید ولیکن قوت او از وی بیرون
آریم از تل مشک شب که تل ریک دوانرا ماند به
بینی که چگونه شکوفه روز می دود یا نیم باش تا از تل

خاک گورستان تو شکوفهٔ قیامت و حشر را ببینی
که چگونه پدید آریم چنانکه سیاه دیده است که دل
لاله را ماند و سپیدیش که نرگس را ماند چنانکه روز
گرد شب بود سپیدی چشم که گرد سیاهی چشم است
بان ماند بر تل تنت اینچنین شکوفه پدید آورده ایم
تا شکوفهٔ جهان نظاره میکند اما راحت در سیاهی
نهادیم و سپیدیرا معطل از راحت کردیم همچنان نخست
پردهٔ شب را فرو کذاریم انگاه راحت بخلق رسانیم
چنانکه پردهٔ غیب را فرو کذاریم و راحت را در عالم
مشاهده بدیشان رسانیم باز چون لباس شب را
بگسترانند شب هندوش را بفرستیم تا آینهٔ
حقیقت را از زنگار دریخ بزداید و بغلاف کالبدها
باز آرد اما صوفیان و مخلصان بحقایق ترک آن
لباس گویند و برآویزدوند از عالم غیب و بعبادت

مشغول شوند وَالنَّوْمَ سُبَاتًا ماه و آفتاب و ستارکان
حواس را از افلاک سر ایشان فرو ریختیم و کالبدها را
بر عرصهٔ جهان چون کل تربیند اختیم انکاه این ندا
در دادیم که لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ملوک که حافظ بلاد
اند کجا شدند و سلاطین که ناصر عباد
اند در چه کار اند ارباب عقل بکیاست چه تدبیر
میسازند ببین که همه را بیکار کردیم و جهانبانیها را که
و میراث السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ باد می وزانیم و نبات
میرویانیم و آب می رانیم یکسان متعبدان و مستغفران
بالاسحار را دریس وار جواب میکویند الْوَاحِدِ
الْقَهَّارِ اکنون این متقاضیان سهل و لطیف را
پیش پیش فرستد و حقوق تعظیم می طلبد تا اکر در دین
مماطله رود موکل قوی حال قیامت را فرستد تا نفخ
سرافیل چون نفس صبحدم پدید آید و همه را زنده کرداند

که وجعل السماء نشوراً ویرسل الریاح بشراً بین یدی
رحمته نیز ریاح روح را وزان کرده است تا مبشر
راحت آنجهان می باشد ساقی باد را بسپری کرده در آمده
باشد و مجلس را می آراید و استران ابر را پر از شراب
کرده ایم و بمحبوسان عالم می فرستیم تا تازه شوند
و هیچ ثقل و نجاست تا در ایشان نباشد چون این
مردکان را بادی و ابری و موکلان فرشتکان باشد که
بسبب آن ایشانرا زنده میکردانند ابری و بادی و موکلان
فرشتکان دیکر بندارد تا همه مرده را زنده کرداند و الله
اعلم قال النبی صلی الله علیه وسلم کلکم راع و
کلکم مسئول عن رعیته کفتم میرا که تو همچون
بوتیماری سر فرو کرده و همت و وهم در بسته که مرا این
می باید و آن می باید چون کزبایک که کرداب میکردد
و کرمکی میجوید تو کرد جهان میکردی و قدم بتانی و تانی

برمیداری و می نهی و جاه و مال میطلبی اکر از بهر آن
میطلبی تا خداوند باشی و اینها بفرمان تو باشد
در آمدن و رفتن محال میطلبی زیرا که چندین هزار
آدمی خداوند نشدند تو نیز هم نشوی آخر کدام صحبت
بفرمان تو آمد و بفرمان تو رفت و کدام باد و راست
بفرمان تو آمد و بفرمان تو رفت و کدام فرزند بفرمان
تو آمد و بفرمان تو رفت تا تو چنین مغرور شدی
و غلط افتادی پس معلوم شد که خداوندی نتوانی
کرفتن اکنون چه کار جوئی می کنی یعنی کار دیکران
چه میکنی بی آنکه ترا بفرمایند و اکر جنک بکار بفرمان
میزنی در ولایت کسی خواهی که تا آشنا و چاکر باشی
خداوند ولایت را و نمیدانی که اینها را که می‌کیری بامانت
و عاریت میکیری و شبانی میکنی و کوسفندان خداوندان
دو مست [illegible] و نکاهداری و تو نمیدانی که

هرچه پیش طلبی با دنیا پیش شود و کار دنیا مشکل تر بود
چند در عهدهٔ این قدر امانت درماندهٔ دیگر چه
می‌طلبی بنگر که درین امانت و عاریتها که داری اگر
صیانتی بجای می‌آری دیگر می‌طلب و اگر خیانتی می‌کنی
دیگر مطلب اکنون حاصل اینست که با درستی و راستی
استوار باش تا باطل و نادرست تو از تو باید و بدانکه
باطل و نادرست صف کشیده اند و بسوی تو حمله
می‌آرند و خود را بر تو عرضه می‌دهند اما چه غم چون در
حواس تو حق بقرار خود است اکنون حیوة دنیا باطل است
از آنکه باطل آن باشد که می‌نماید و چیزی نباشد
همچون سحر که بنماید و چون چشم بمالی آن خیال نمانده
باشد و همچنانکه در تاریکی دیوی چون منارهٔ می‌نماید
چو لاحول کنی هیچ نپاید و این حیوة دنیا و خوشی
دنیا صف زده است از مشرق تا مغرب از علمها

و شهود

و شهوت و تهمت و آرزوی فرزندان و شرهٔ جمعیت و
خویش و تبار و آب روی و زینت و زبردستی و این همه
بر تو حمله می‌آرند و ازین خیالهای فانیهٔ دنیائی چندین
بار دیدی که آمدند و رفتند و هیچ نمانده است و
حاصل آن خاکی یا عقوبتی بوده باشد اما سعادت
تو در آخرت و بطلب آخرت بازبسته است اکنون
نسبت تو بجا کست و خاک را چه اثر باشد همچنانکه خاک
را چه خبر است از نسبت تو بوی و خاک را از تو چه کمال
و ترا از خاک چه کمال و دور نمی‌کند و خاک شوی پس
خاک را از خاک چه اثر شود دیدی که دنیا حیوة نمود
ولیکن هیچ نبود اکنون چو این باطل ترا از حق میکند
تو در دست وی اسیر باشی اگر فرصتی یابی بگریز هیچ
باز آی که تو بر عبارت از نیست که تو عمارت دنیا را
دوست میداری چون دلت آنجا نیا رامد بنا در می‌افکنی

واکر جائی بایستی و دولت فرو نیاید در بنای تن خود
قالب خود تدبیر میکنی و صحت وی میورزی پس چنان
باشد که در زمین مردمان و بر جبه ویران بنا می
باری بنا چنان کن که اکر خداوند بیاید و انرا ویران
کند چوبی بماند که با خود ببری نمی بینی اهل خرکه را
بهر جا که روند بنا با خود ببرند اکنون چنان باش
که شقّهای خیمه است چون فرو کشایند جائی دیکر
باز توانی کشایید و بر آوردن یعنی کالبد را چنان
برار که چوب وی در جای دیکر خرج شود چنانکه
نحل جانت که در سنبل حواس خمسه ذُلُلًا میرود و از
رنکهای آدمی میکیرد و از بویهای سخن می کیرد
و از مزهای طعام میکیرد و بلعاب خود خانه
کالبد را ترتیب میکند والله اعلم اِنَّ الَّذِینَ
کَفَرُوا وَصَدُّوا عَنْ سَبِیلِ اللهِ ای یَمْنَعُونَ

عَنْ طَاعَةِ اللهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ الَّذِی جَعَلْنَاهُ
لِلنَّاسِ خَلَقْنَاهُمْ وَبَیَّنَّاهُ لِلنَّاسِ کُلِّهِمْ لَمْ
یُخَصَّ بِهِ بَعْضًا دُونَ بَعْضٍ سَوَآءً الْعَاکِفُ فِیهِ
وَالْبَادِ سَوَآءٌ فِی تَعْظِیمِ حُرْمَتِهِ وَقَضَاءِ النُّسُکِ
فِیهِ الْحَاضِرُ وَالَّذِی یَأْتِیهِ مِنَ الْبِلَادِ احوال همه
کسی را سبب سعادت وی کردانیده اند درین
خذلان وی کردانیده اند هم درین جهان و هم در آن
جهان چنانکه آن سید با مداد دو کلمه در دعا از سر
شکستکی کفت همه چیز پیش داوند مبداء حالت نظر است
و تمامش آنست که در هر دو جهان آشکارا شود
آن چنانکه در بارکاهی بانک براید و کوکوی در افتد که
فلان کس نامزد سیاست و عفو نیست یعنی آن
نظر اول که بیدی میکند کسی آن نیز همچنانست که بانک
و کوکوی کنند و آن نظر فعل حق است و منظور فیه

فعل تو نیست و این فعل ترا سبب جزای تو کردانیده اند
واکر ناکاه نظر تو بر بدی افتد ترا بدان نکیرند که
النظرة الاولی لك والثانی علیك اما اکر نظر
بعداوت کنی که فعل تست بر تو بکیرند اکنون چون
نظر بد کردی آن کو کوبی است که ترا نامزد عقوبتی
کردند حالی و از اثر آن نامزدی بر دلت تیرکی بیفتد
همچون شکل دلشکی اکر همان حالت در تو باشد باخر
بر شود و پژمردکی در تن تو و در دین تو پدید آید و بی
تو دکرکون کردد و آن حالت باقی ماند و تن تو در
بدیها خو کند و دل تو سیاه شدن کیرد و همچنین تا
بدر مرگ ظلمات بعضها فوق بعض حجاب بر حجاب
و بلا بر بلا بیش شود و این حالتها پیش از مرگ باختیار
تو چنین کردد و بعد از مرگ بحکم خاصیت آن بلا و بس
محسوس شود و چون بمنکر رسد کر نشده و دکو قرین

شود و در عرصات رنجور شود و در دوزخ نار شود
واکر چنانکه نظر کردی ببدی و نامزد عقوبت شدی
اما پشیمانیت آمد از آن نظر اندرون بارکاه اجنحه
ملائکه و عقل و تمییز جمع شوند و ترا تلقین کنند
بر عذر خواستن بجمله کلمات عاجزانه و بیچارکانه چنانکه
با آدم که فَتَلَقّی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ
رَبَّنا ظَلَمْنا تا آن نامزد عقوبت را و آن کفتدکی را
از تو دور کنند و آن تیرکی را از روی دل تو ببرند و
همچنین آن حالت و آن نظر تا عمل کردن بی اعتقاد آنه
انجامیده باشد و لباسهای سیاه زیر یکدیکر بر دل
تو پوشانیده باشد باز نیکوکویان و عذرخواهان
پیش از غرغره مرگ در میانه آیند و ترا آزاد کنند و
لیکن چندان قدر بدنامی فاش کشته باشی و بی مراد مانده
باشی و از پایکاه افتاده باشی باز اکر خواهی تا بسر آن منصب

بازآنشی دیر باشد اکنون چو معلوم شود که همین خاک
نیک را خلعت مردم کردانیده اند و همین خاک بد را
خذلان و عقوبت وی کردانیده اند و این دو حالت
کردان و منشاء او از دو درکاه نهادن است یکی درکاه
آرزو و هوا و یکی درکاه فرمان طلبی و رضاء هر کاه
بدان درکاه رفتی نامزد عقوبت کشتی و هر کاه بدین
درکاه باشی مستوجب و نامزد خلعت باشد ترا و
اکر کرد آن می باشی نامزد و خلعت تو کردان آن می شد
تا پایان بریکی نامزد مقرر مانی و آن مشکل شود بمرک یعنی
یا برآویخته ترا یا دوند منشور لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا
بشتند ترا والله اعلم قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ اَوَّلُ
صَلَاحِ هٰذِهِ الْاُمَّةِ بِالزُّهْدِ وَالْیَقِیْنِ کفتم دو چیزی
که آدمی بکمال باشد با زبی کمان باشد باسباب و اسناد اولی
انا یقین کویند از بهر معنی است که یقین نکویند که

او منن است ارکان یقین آنست که معنی بی کمان بردل
ابستاده باشد و چون نظر خواهد که محسوس شود
بر احت حالی بردنیا انجامعت و فرزند و مال و جاه
آنمعنی رها نکند تا نظر بدین اسبابها نشیند بکوید که درین
منزل اکرچه سبزه و آب روان می بینی و نوبهای کوناکون
از بین تو نشسته اند ترا اکر لقمه در دهان باشد و شربت
آب در کف دست باشد هنوز خوشی آن بحلقت فرو
نرفته باشد که دزدان بیرون ایند و غارت کنند
تا آن لقمه بر تو تلخ نشود و آن معنی نزاهد دم میکوید
که تو درین منزل چه میکنی و درین تاریکی بخواب
چه مشوی چون بیدار شوی و تاریکی برود جامه
وجود ترا همه بر حدث رنج خواهی دیدن و آنمعنی
البته نظر ترا حیرت و سرکردان میدارد تا از سر رشته
اینجهان کسسته دارند و آرزوی آخرتش کشاده روشن

دارد و یقین چون دایکان ایستاده اند و کنارهای

جادر نظر ترا در هوا می کنند تا بر زمین قصور دنیا

[زنان] ننشینند چنانکه حوران بهشت دامن جادرهای

بصلاح را در بهشت و دلهای ایشان بر طبق [سیمین]

نهاده باشند تا بر شاخ زعفران و مشک از فد

آسیب نزنند این چنین یقین عجب عجب حاصل شود

بعبادت حاصل شود که وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى

يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ و عَيْنُ الْيَقِينِ بدانکه بچشم دید [نست]

تا بی گمان شوی و آن بعد مرگ بود و عِلْمُ الْيَقِينِ

بعبادت حاصل شود اکنون شایستهٔ خیرات

و عبادات آنگاه گردد که او رغبت بر دنیا نکند

یعنی نکوش او در هر کاری از بهر رضای [می کنی]

و رضاء و فرمان بر داری باشد و این [کم]

از بهر فرمان بر داری میکنی و رضاء [طلبی می]

[است]

وانرا میخواهی و این طلب تو و این خواهش تو در [حجره]

از نشیمن بلند و رشته است که ترا از آن دریچه

بالا میکشند و آن رشتهٔ متقاضی است که حامل

نظر تست و آن دریچه در پردهٔ غیب است [پست]

تا وقت اجل آن دریچه را بگشایند و این مرغ روح [ترا]

که نظرش بدان دریچه است در آن دریچه برند

تا چه باغها و رودها که ببینند و چه عالمها که ببیند

و چه حور و قصور که ببیند و هیچ آدمی نیست که او را

معشوقهٔ در عالم غیب نیست یا از دریچه وحدا[نیّ]

و عینائی و یا از درکه و مالک دوزخ و بوی آن

معشوقان بمشام روح آدمی رسد و او را در طلب

می آرد تا او را وسیلت بود بان معشوقه و همچنانکه

آن مرغ از لانهٔ خود کم شده باشد بهر سو راجع بر [می]

نشیند و باز میخیزد و میطلبد مقام خود را و چنانکه

بوی یوسف آمده بود بمشام یعقوب اکنون چون
تو خود را رغبتی دیدی و بصفات میل
که آن تقاضای است ترا و اگر میلت بهشت است
و طالب بهشتی از میل بهشت است که ترا طلب میکند
و اگر ترا میل با آدمی است آن آدمی نیز ترا طلب می
کند که هرگز از یک دست نیاید وَالَّذِينَ
جَاهَدُوا فِينَا گفتم دهقان و کان کرو بازرگان
و هر پیشه وری که هست چون متامل دقایق پیشه
خود نباشد و شب و روز در اندیشهٔ آن نباشد
ایشان را از آن کار بهره نباشد چون کار این عالم
سرسری نمی باید کردن که سرسری حاصل نمیشود
مسلمانی را نمی دانم که چنین کار دین مانده است
که سرسری حاصل شود عجب مسلمانی نامی ندارد
شرفی ندارد عاقلان او را اختیار نکرده اند اهل

خوار بوده اند چگونه است که این او را چنین خالق
بر نهاده و عقل و تمییز در کارهای دیگر چنین
خرج میکنی اخر در آن کارهای دیگر می کوشی اگر حجت
نانت نباشد و خوش دلی باشی که من خود چنین
دقایق دین پیشهٔ خود میدانم عجب اگر مجاهده
در اسلام کنی ترا در آن گشایش ندهیم که تو خوش
دل باشی چندین مجاهده در این کارهای دیگر می کنی
اگر از بهر توشهٔ آخرت کاری نمیکنی همه بوقت مرگ
ببینی آید که بادی بوده است و هیچ حاصلی ندارد
و تو چندین جان کنده در وی و اگر مجاهده از بهر
توشهٔ راه آخرت است آنچه مقصود است چگونه
سرسری میداری و آنچه وسیلتست چنین نگاه
میداری اکنون تو نشست و خاست و خرید و فروخت
و هر کاری که میکنی از بهر امید راحت آنجهانی می کن

٩٧ که عمر هیچ نیست مگر که متقی باشی و با حالتی باشد که
ترا بتقوی نزدیک کند که وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ
پس بیا تا غنیمت شمریم آن حالت را و آن دم را که آن بعد
رضاء آییم و همچون تخمی دانیم که در خاک می اندازیم
و دران سعی میکنیم و هر ساعتی دل بران می نهیم
تا روزی ببینیم که چه بر آرد پس در دل هر کسی که بآرزوی
رضاء بازشود آن آرزوی او رسول خوشی عالم
غیب است که او را که میکند از خوشیهای خویش تا
دران عالم چون برود در آرزوهای بر و بگشایند
که از انه چشم کسی دیده باشد و نه بدل کسی گذشته
باشد مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ يَوْمَ
تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْرًا رقعه طبع ترا در خریطه کالبد
تو نهاده ایم تا هر ساعتی خطوط خوشیهای عالم
غیب ما میخوانی از انچه در لوح محفوظ ثبت کرده ایم

که چند

که چند عدد مهمان بجائی فرو خواهیم آوردن و از آنجا ٩٨
بعالم دیگر نقلشان خواهیم کردن انگاه این سراچه را
ویران کنیم و سراچه دیگر بنا کنیم تا ایشان را دران
مهمانداری کنیم که ایشان هم در انجا قدر خود بدانند
که بچه ارزند و شایسته فرو آوردن کجا اند یعنی بی ادبی
و با ادبی خود بدانید وَلِلْإِنسَانِ عَلَى نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ
درین مانه نور الدین آه کرد و بگریست آن یکی دیگر در
روی افتاد و میگریست و دیگران گریه برداشتند
و گریه بر من نیز افتاد که حال ما چه خواهد شد و هم
بر آن ختم کردیم مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ
صَدَقُوا گفتم هم دل گرد و دروغ باشد و صادق
مرد راست رو و راست گوی باشد مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ یعنی
نَذْرَهُ نَحْبَهُ قَضَاءِ نحب خود کرد و تیر در حلق از کلید
تیغ در گشادند و بعضی گروهی کان منتظر میباشند

تا سم بدان طریق آخرت روند اکنون ای جمع در نظر خود
کنید که چه چیز را منتظر می باشید ختامه مسک
یعنی اهل بهشت طبع لطیف دارند و با همت باشند
شراب مهر خورند دست و پا برزده و نیم خورده بخورند
هیچ دون همتی راه آخرت نگیرد تا بجائی باشد که ملک
جهانش بچشم نیاید و راه آخرت نرود آن گلخنی باشد
که در میان چنین گلخن تن پر حدث میل شراب خوردن
کند مؤمنان را گفتند دریغ باشد که در تغار سگان
آب دهیم اندک منی در نعمتها و شرابهای جهان از
آخرت نهاده ایم از برای نشانی دوستان و حسرت
دشمنان که دوستان استوار میکنند راه معرفت
و احسان ما را اما الایش خوشی و تلخی و پلیدی این
مزه پاک کردیم از آنکه نصیب سگان است شما که درین جهان
از گلهای رخسار چون گل میدارید آنها که در بهشت

از گل روئیده ای که رخسارشان چگونه باشد انا
اعطیناک الکوثر یعنی همه چیز را ما میدهیم از
خوشیها و خوبیها بمن دارید اگر شهوتتان بمرده است
شهوتتان دهیم و اگر آرزو را عمید اید که چگونه
باشد آرزوتان دهیم و اگر عشق را عمید اید عشق
دهیم چندین آژنگ نا امیدی در پیشانی می آرید
آن چوب خشک که چه آژنگ نا امیدیها پرده در
پرده پوست بر پوست افتاده است اما چون فصل
بهار می آید تازگیش میدهیم بر لوح الوده جسمت
که در رحم مادر بوح نقش آرزوها را بقلم تقدیر
ثبت کردیم اگر تخته سینه است محو شود بار دیگر
توانیم ثبت کردن اگرچه تخته را بشویند بار دیگر
استاده تواند بنشستن اگرچه عقیق سنگ سست ولیکن
اورا قابل نقش کرده ایم اکنون تا ابد این

حیوان اژدرها پایاب نیست و کرانه نیست و زیر آن ۱۰۱
اژدرها اژدروی دیگر هست و حیوان دیگر هست الی
نهایه وَخَالِدِینَ فِیهَا أَبَدًا عبارت از آن حالت آمد
اکنون قرار بر آن شد که چون من مرد آخرت ام و ملک
آنجهان میطلبم و پادشاه آنجهانم از خلقان نیندیشم
و غیظ و غضب ایشان را بلکه خود را ننهم وَاتَّقُوا اللّٰهَ لَعَلَّکُم
یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا
اِصْبِرُوا یعنی صبر در جنگ تن و قهر نفس و صابروا
اثبات در حرب و رابطوا دست از جنگ او ندارى
تا فلاح یابی اکنون با دشمن اندرون و دشمن بیرون
او بعد این باید جنگ کردن اما با دشمن بیرون از
بهر این جنگ کن تا اندرون تو سلامت ماند یا مطلوب
و چون عداوت از اندرون می آید جنگ و مجاهده
با او اولی باشد و این جنگ را قوی تر باید کردن

رجعنا

وَجَعَلْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَکْبَرِ ۱۰۲
و این جنگ با این دو دشمن در اندرون و بیرون
از بهر مطلوب حق است تو آن مطلوب را باشد دین بودیم
که روی بنفس بدان تعلق دارد و گفتم تا ببینم که بیخ
او کجاست تا آن بیخ را ببرم و هر مهمی که بیخ نفس بدان
تعلق دارد آن مهم را ویران کنم و از هر جا که نفس سر
بر آوردی پاره پاره اش میکردم همچون صورت سگ
و دندانهاش را می شکستم باز ساعتی بر شکل خوک گشتی
میدیدم سیخهای آهنین در شکمش می خلیدم و باران
و درین دیر آتش میکردم چنانکه هیچ نماند چون بخفتم
سبزها و خوشیها و راحتها میدیدم در خواب و
چون بیدار شدم سوره تبت پیش دلم آمد بخواندم
گفتم مگر ابو لهب نفس منست که چنین لهبی در من میزند
مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ چنین علم و حکمت

این بلای لهب را ازما باز نداشت وَامْرَاَتُهُ حَمَّالَةَ
الْحَطَبِ ان رنج اوست که اندك اندك جمع میشود ازو
فِی جِیْدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ باید که دستی در کردن نفس
کنم بهنادر رسوائی اش براویزم درین میان سؤال کرد
که دوستان را چندین بلا چکونه میدهد که اَشَدُّ
الْبَلَاۤءِ عَلَی الْاَنْبِیَاۤءِ کفتم که بلا بمعنی نیکوئی باشد
اکرچه بصورت رنج است یعنی برتن رنج نماید ولیکن
دل بزیر آن رنج خندان باشد همچون ابر بهاری او همی
کرید وکل همی خندد همچنان تن شان چون از دوی ظاهر
از دنیاست ودنیا سرای بلاست لاجرم بلا برتن فرو
می آید اما دل چو آن جهانی بود در ریاض خرم بود
بازتن چو از حساب مرد کانست شادیرا سزاوار
نبود ودل چون مضغ دریافتت شادی نصیب او
بود باز آن همه بانکو نکی از اهل دنیاست که ایشان

شادیرا بتن ارند وغم را بدل نهند اما آن دلق
پوش مخلص را بینی که دل را چو بستان خندان دارد
آری همانه دیوار بستان درم باشد یعنی دیوار کالبد
وظاهر اهل دنیا روشن وتازه چون برف باشد و
در زیر همه شکوفهای فرده باشد اما دل چو جای در
یافتست چو بخوشی آنجهانی اش صرف کردی رنج کجا
باشد اورا از همت ملك دارد واز خوردن خمر خلاص
دو بال دارد ودر هر بالی اش پرهاست یك پرش
محبتست بر پنج نماز ویکی دوزه داشتن وذکوة
دادن وبر عیال خود نفقه راست داشتن وغیر
آن از فروض وآن پرها که دو بال دیکر دارد یکی
دشمن داشتن اهل کفر وناشناختن با اهل معصیة
ونهی منکر کردن وقتال کافران کردن اکنون باید که
قلم مرجانی زبان واز مداد نفس بر صفحهٔ هوا

این را نتش کنی در عهدها که با دوستان من دوست
باشی و با دشمنان من دشمن باشی سوال کرد دوستی
و دشمنان ذکی در حق حق چگونه باشد گفتم کسی که
حق تعالی تو نشناسد و تو در حق او نیکوئی کرده
باشی و امر ترا بهیچ برنگیرد و با مخالفان تو یار شود
و ترا ناسزا گوید و سبک دارد این را دشمنان ذکی
گویند باز این رنجیدن تو از و میوه این دشمنان
نه از جهت دشمنان ذکی است این اثر در حق خداوند
صورت نبندد اما اثر دشمنی باری استحقاق دوزخ
و همچنین دوستی فرمان برداری و تعظیم و ثنا گفتن
و اثر آن در حق تو خوشدلی باشد اما آن خوش
دلی نه از جهت دوستی باشد و اما دوستی در حق
باری اثرش با استحقاق و خلعت بهشت باشد گفت
دوست حق را چگونه یاد از بهشت و دوزخ آید

گفتم بهشت کمال همه توانائیهاست و کمال همه دانشهاست
و کمال همه خوشیهاست و کمال همه دوستی است و
دوزخ کمال همه رنجهاست پس دوستی جوی آمد از
بهشت و یاد از بهشت وسیلت آمد بر دوستی پس
دوستی بی او نبود و یاد دوزخ تازیانه است که ترا
می زنند تا بدوستی رسانند پس هر دو طرف دوستی می رود باید
والله اعلم إنّا فتحنا لك فتحاً مبيناً شما درهای
غیب را بربندید تا ما بگشائیم آخر سنگ خارا را توانستیم
وا کردن و شکافتن و آب خوش از وی پدید آوردیم
و آتش از وی ظاهر کردیم چون تو طالب ما باشی دل
سنگین ترا هم توانیم شکافتن و از وی آتش محبت
و آب لطف توانیم ظاهر کردن آخر بنگر که خاک
تیره بی کوب کرده را شکافتیم و سبزه جانفزا رویانیدیم
و پیدا آوردیم همچنان از زمین مجاهده تو هم توانیم

کلستان آخرتی ظاهر کردن و پیدا آوردن آخر بین
خوان کرم ما چه نقصان دید که چنین نومید شدی
الله لا اله الا هو یعنی چه او یکیست تقدیر او بر آید
و پس تو دل نه و این تدبیرهای آرزوها را از کنتنهای
خود بیرون انداز و برو این بچکهای مرادها و پیش نهاد
ها را از خود بتراش و از هرچه می‌ترسی که بیاید آمده که
و این شیشهٔ وجود را شکسته ترکیب چو هیچی نخواهد
شدن پس مشغول شدن بحضرت اولی بود سؤال
کرد که کریم چون چیزی بدهد باز بستاند نا زداد
باز ستاند جان داد باز ستاند گفت اگر پدر در دستهای
زر و سیم بیارد و پیش دختر و پسر بنهد و گوید که این
آن شماست و باز از پیش ایشان برگیرد تا بجائی
نهد و ایشان بگویند که چرا از پیش ما برداشتی و باز
بردی پدر گوید از بهر آن برمیدارم تا در جهاز

وعروسیتان بباشید اگر همین ساعت شما را بدانیم
بنا جایگاه خرج کنید و آن روز که با بیستان شوی
شرم زده و با تشویر نمایید کرم اینست که از پیش شما
بر کیرم نه آنکه کار بر شما مهمل فرو کنده ام و دیگر آنکه
شما را درین مجمع مهمانی فرو آورده ام چون یکانگی
و رنیرنت برای خاص بهم و در آن جایتان ساختن
کردانم اگر شما را آدمی همه را تلف کرده تا نی قدر بیندگان
در بود ندی و بغارت بردندی و به هوا و آفتاب سوخته
شدی و از سرما فسرده کشتی پس که با شما را در آن
عیبه بیم دانه نهادیم و ابریشمین را در گنجینه تخم
پیله نهادیم تا اگر دزدان این را ببینند کلید آن
گنجینه را باز نیابند که ببرند و آن قفل را نتوانند
که بگشایند موفق پرسید که رحم چه باشد و رحم را
اسم چرا گفت گفت رحم درخت کل صدبرکست

اما رجب برزبان تو چون ربابك كلكین است كه
بدست بچه كانست مردی دهقان چو در بند كشت
و درود باشد قدر زمین خوش را بدانند اما مردی
در آن كار كه كشت و درو و دست چیری نداند او را
زمین شوره و چه زمین خوش مردی هوا شناس باید
تا فرق كند میان هواها و معتدل را از غیر معتدل
جدا كند بر لب دریا باز نظارگیان نشسته باشند
و غواصان سنگ و دُر بری آرند تفاوت بنهند
ایشان سهل نماید اما بازرگانان قدر دانند و خوشنشان
می آید صدف كه قطرهٔ آب میگیرد و در اینجا خداوند [حال]
آن آبرا میگرداند تا دُر میشود پردگیان با جمال
باید كه آسیب آن دُر چون با گوش و بنا گوش ایشان
باشد قدر آن دُر دانند و جمال خود را بنعمه كامله
بروشند اكنون اصل آب هواست چون آبرا اشك

كنی هوا كردد دلیل بر آنكه چون آبرا بجوشانی هوا [كردد]
بچشم نماید كرمی كرم نیست شكچون ابی را در می كردانند
بهوا می كردانند اگر هوای نفس تسبیح ترا بطبع و [غبت]
بگیرد و حور عین كنند و یا بدست فرشته باز دهد
تا آن دُر ثمین حوران عین گردد چه عجب باشد
اكنون تعظیم كنید بادی را درین ماه تا شما را
شفیع باشد چنانكه سوار بتازد گرد از سم [اسب]
او بر انگیخته شود و چون چادر ریگ دریافته
شود سوار عزم شفاعت از صحن سینه چون
بتازد غبار هوا و باد بر خیزد و در ریگ گرد چون
برخیزد دریافته شود و آن عبارت از شفاعت
آید اگر این هوای رجب متسلسل شود بتوقیع باد بر [تقطیع]
خاص و شفاعت میكند بود آنچه عجب باشد
هر كسی را از بادهای هوا بر تقطیع خاص پرده [داده اند]

تا عبادت او کند و هر یکی از عبادت یکدیگر ندانند
وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ و اگر این چنگ گوژپشت
فلک که تارهای هوای او در دامن زمین بسته است
اگر زخمه بادی بر آن زنند و او در آواز آید چه عجب که
در آن آواز نواختها و معنیها باشد اکنون این ماه رجب را
اصم از بهر آن گفت که تو کر باشی درین ماه یعنی در باغ
درونت را باز منه تا میوهات را غارت نکنند و با
بادهای مشاغل خارها و خاشاکها و خشکها نیارد
و بر دنبر سبزه خوش حالی تو و گلستان نفس تو بنا شد تا هر
گاهی که بنهی خسته نکردی نو خوج گل را و آب حیات اگر بی
خاشاک و خار دست در جهد نمی بینی چون تماشا کردی باد بروی
حیوة طیبه امکنی بعد از آن از آن آب جز خس بدست
تو نیاید بهار تا بستان نفس را نیک نگاهداری تا راحت
آن با تو بماند اگر هر کسی در آید و همچون زمستان پی کوب کند

تنام

ترا چه حاصل آید اکنون تو این چنین زمستانی از بر روی
دریچه طبع خویش فرو گذاشته ای از خوشی ایرا چگونه یابی
پس درون دار کر درون جوی را پاک کردست تا آب رقت
در آنجا روان شود و سبزه خلد بین را از وی مددی باشد
آخر آبرا از زیر عرش بجهان میرسانند و این آبرا از اینجا
بر زیر عرش میرسانند خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰى قُلُوبِهِمْ اما ختم بر دل
همچون زنگ است بر روی آینه هر گاه که آینه را بر زیر خاک
کردی لاجرم   اثر زنگار و ختم بدید آورده و هر گاه
که صیقل بر آن جای نهی و صیقل زنی   آن زنگار از
وی زایل کند الله تعالی آینه دل را که در وی صد هزار
صورت صاحب جمالان آخرت مینماید بر زیر خاک سوداهای
خاکدان دنیا فرو بردی لاجرم سزای ایرا زنگار طبع
و ختم بر آنجا نهاد هر کاری را   سزائی و اثری در
خود روی نهاده است چون کاری کرد هر جزای آن اثر آن

وسیلی کنتم ای دوستان جمع باشید
بخودی تا عقل و روح دیکرتان بلید آید بنیتی که
چون اجزای تو پراکنده بود اورا نه عقلی بود ونه روحی
بود ونه خوشی بود ونه راحتی بود چون فراهم آمدند
ببرکت جمعیت مر ایشان را عقل داد و روح داد
بنیتی که هر چه نیکانند در دنیا یکی بودند وچون بدان
جهان رفتند باز همه جمعند که اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ اَيُّهَا
النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ اَلسَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ
اللهِ الصَّالِحِيْنَ كوئی که نیکان همان صفات نیکوی اند
از جمال وقدس وعقل وتواضع وغیره دلیل بر آنکه
اکر این صفات نمی بود همان اجزای خاک می ماند وجماد
ومرده می باشد بوجود اینها از نیکان می باشند
وهو این صفت نیکوئی کوئی که قایم میشود بصفت
لاجرم نیکان باقی اند ببقای معروف کرده تحیات

را با عباد صالحین که عباد صالحین از صفت
نیکانند وصفت نیکان رحمتست واو ملحق ومغلوب
کشته بجانی است پس هر کاه که خواهی که با نیکان
باشی باش وخصوصیة دوستی ایشان مغلوب
برحیمی وهمتای نیکان قایم بصفتی ملکی است که
لَهُ الْمُلْكُ اِذَا اَرَدْتَ اَنْ تَنْظُرَ اِلَى هِمَمِ الصَّالِحِيْنَ
فَانْظُرْ اِلَى الْمَلَكِ قَدِيْمِ الْاَزَلِيِّ الزِّيْنَةِ وَالْجَمَالِ وَمِثْلِ
طِبَاعِهِمْ وَنَعْشَقُهُمْ مِنْ صِفَاتِ الصَّالِحِيْنَ قَائِمٌ بِصِفَةِ
اللهِ وَهُوَ الْقُدُّوْسِيَّةِ الْقُدُّوْسِ وَالتَّحِيَّاتِ مِنَ الْجَمَالِ
وَالْمَحَبَّاتِ مِنْ صِفَاتِ بِالْهِمَّةِ لِصِفَتِهِ الشُّيُوْخِيَّةِ فَاِذَا
اَرَدْتَ اَنْ تَنْظُرَ اِلَيْهِمْ فَانْظُرْ اِلَى الشُّيُوْخِ اِنَّ اللهَ مَعَ
الَّذِيْنَ اتَّقَوْا وَالَّذِيْنَ هُمْ مُحْسِنُوْنَ وَتَحْقِيْقُ الْمَعِيَّةِ بِمَا فِي
الْاِتِّحَادِ الظَّاهِرِ مِنَ النَّاصِحِيَّةِ وَالْاَخْلَاقِ الرَّضِيَّةِ
وَطَهَارَةِ الصَّدْرِ وَطِيْبِ النَّفْسِ مِنْ صِفَاتِ الصَّالِحِيْنَ

ثم جملةٌ من صفاتِ الصالحین مغلوب بصفة
کوئی همان صفاتست که یاد کرده شد و این صفاتِ
روح آدمی مغلوب بدانست و این معانی روشن تر
بگفتار و لا اله غیرک میشود یعنی ای خوشیهای
هر دو جهانی بجز از تو کسی دیگر حاصل نشود و عشق شدن
بعدل لذ نیستی بجز از تو کسی دیگر نباشد پس نیکی
می کن بدین وجه که ای آن شکوه محبا نهاد در خدمت
خود تو داده و این عشقها و مزها تو میدهی و مقصود
از نانها و غذیها خوشیست و مصاحبت صاحب جمالان
و مزه درجاها و مقاصد این همه صور در هر دو جهان
مربنده را آن کرمی و عشق و رغبت و محبت آمد پس
مقصود از صور احسان آن کرمی و عشق و رغبت
و محبت دادن آمد از و وجود بنده آن کرمی است
و عشق است و محبت است و مزه است و هر کرا آن مزه

و رغبت و محبت و عشق پیشه وجود او قوی تر
پس بنده همین همت و رغبت و محبت و مزه و عشق
آمد و پس و همین همت بخشش و مزه بخشش و محبت
بخش آمد و پس مذکرها همه صورتست و بس باری
فایده اکنون ذکر میکن و این واطی میطلب از
که ای از راه می و سماع و شاهد شکر چگونه
می بخشی و از راه ملک گرفتن همت و رغبت و جان
بازی چگونه می بخشی که تا بیجاه فرسنگ راه پیش
دشمن با زمیروند و آن پابستگی و رقت با فرزند
چگونه میدهی و انبیا و اولیا را شکر چگونه دادی
و این همه در تو هست ای وارسته ای
و در هر جزوی از اجزای من از بی مزگی نشسته باشی
و اگر در هر جزوی از اجزای من این نشانی نهاده
من چگونه بی مزه ایشان را اکنون هر جزوی من طالب

کمال همان نشانی است که در وی نهاده و تو همان
معطی کمال آن نشانی اگر صورت نیستی آن کمال مرا
این نشانی ندادی مرا چون نفس عاشقانه ملائکه را
پیش آمد که لَا یَعْصُونَ اللّٰهَ مَا اَمَرَهُمْ لاجرم خاص تر
آمدند و بهشت ایشان همان عشق آمد نور الدین را
میکنیم دوزه مدار که ضعیف چون روزه دارد از
پای در افتد و چون از پای در آورند عتاب آید
همچنانکه والی را که خود را قلعه داده باشد که اینجا
بنشین و با اعدای من جنگ میکن او قلعه را رها کند
و بگریزد و بنزد خداوندگار خود رود عتاب آید
که چرا حصار رها کردی و چرا نبایستی تا من ترا باز
خواندمی اکنون کالبدها همچون قلعهاست بر سر حد
کفر شیاطین تا اکنون کردان کشت میکردی اکنون
ده چندان کن که سلاح تو سلاح صلاح شده است

قلعهٔ کالبد را اکنون قوی استوار کن سوال کرد که
دین با دنیا چگونه جمع شود گفتم هرگاه که این قوت
تو دینی شد این قلعهٔ کالبد تو هم دینی شد دنیای
نماند والله اعلم دلم کاهل گونه شده بود از غلبه
خواب روز برخواستم از خفتن و از سودای غما سد
دست شستم و وضو کردم و بنماز ایستادم
و دست بتکبیر بر آوردم یعنی پردهٔ کاهلی را
از خود بر کشم و از سر بیرون اندازم نفی دست
از خود و تدبیر خود بدارم و دست بزاری زنم
از خود و چون دست بتکبیر بر آرم انگشت
را بگوش خود برسانم که حلقه در گوش توام و باز
انگشتان را بر برم که سر را فدای خاک درگهت
کردم نفی دستها ام را بنجه کشاده از زیر خاک
غفلت بر آرم چون شاخ درخت انجیر که سر از

زیر خاك برارد بفصل بهار و اکبر کویم و انگاه
خود را کویم که در کار مهمان جهان جست می باشی
کار مهم تر ست در جمال معشوقان عالم شیدا
و دست بر بر داری عشق حضرت ازان قوی تر است
سبحانك کفتم یعنی تو نیی تر ای هیچ نمیدانم
از غایت انکه همه نغزیهای جهان مرا مصور میشود
و از هنرهای و صفتهائی که مرا مصور میشود کفت
این صفاتی که تمام و کمال شماست و تو یی شماست
وجود ناقص است و من منزهم از وجود جمال ناقص
تا بدانی که وجود و جمال من کامل تر ست و نغزتر است
تر چنانکه خیره شوی و مرا خیال و صفت و عدم
نام نهادن کیری آخر خیال و صفت و عدم کم از
وجود ناقص باشد پس مرا ناسزا تر نام می نهی و عاشقتر
دو اله تر باشی بر من چون این را شنیدم از

برکوع رفتم یعنی هر که بمحبت ایستاد و عاشق
او بود پشت او خم باید و روی او بر خاك باید
حاصل چون خیال و صفت کم از وجود ناقص است
را بدان صفت نکنم باز نظر کنم که
را به هر خیال که تشبیه می کنم بنکرم که شایسته هست
مر هست کردن موجودات را چون شایسته نباشد
را بدان صفت نکنم در هر چه مرا خوش
آید از جمال و آواز و مزه همه را نفی کنم از وی آنگاه
و آن خوشی را ثابت دارم که لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ که
جمال و مزه و ذوق و خوشی یافته اند از
یافته اند چنانکه حوران و خلقان بهشت و بهشتیان
اختصاصی دارند بحضرت و مجاورت
و از ان مجاورت است که چنان ذوق می کیرند
اکنون ای مریدان هر روز بجایگاه خویش و در غاز

باهم می نشینیم وباهم می باشیم وچنین چیزی می گوییم
تا در شما اثری کند بعد در کار خود گرم باشید همچنانکه
آن مرغ بر آن بیضه خود بنشیند و از آن گرم میدارد
و از آن کان بیرون می آید از برکت آن گرمی و محافظت چوژه
وی که از آن بیضه دو ربعی باشد باز اگر آن مرغ از آن
بیضه برخیزد تا سرد گردد چیزی بیرون نیاید اکنون
شما نیز بامداد چون از جای نماز برمیخیزید و در
کار دیگر و شغل دیگری باشید این کار سرد میگردد
لاجرم جوژه کان بیرون نمی آید اما چون گرم باشید
در کار خود از این گرمی و مراقبت حال خود ببینید که
چه مرغان تسبیح پدید آید اخر وقتهای کارها را
پدید کرده اند و روز را و شب را ترتیب نهاده اند
خواب را بوقت خواب بیداری را بوقت بیداری و نماز
را بوقت نماز و کسب را بوقت کسب چون اینها را در

یکدگر می زنی لاجرم من نمی یابی در ساختن کاهِ گلِ کسان
باید که آن گل شود یکی کاه آرد و یکی خاک آرد و یکی
آب آرد و یکی بیا میزد آنگاه در خور هر خانه و
کاشانه شود آن گل و این گل تا بخانه و کاشانه
چنان بنا شد که گل شود کاه با زنبیل تقدیر از
روی زمین شما را تراشیدند باب و کاه و خاک
کارکنندگان ملائکه و ستارگان و باد و ابر
جمع کرده اند تا شما را چنین غنچهای گل کرده اند
باش تا دست بدست بکنگرهٔ بهشتیان برسانند
تا ببینند که چه رونق می گیرد پس گل حیوانات
دیگر جای دیگر را شاید و گل شما جای دیگر را
شاید آخر چشم شما را که با تا رخود بگشادند
چنین عاشق شدید باش تا چشم شما را بجود بگشاید
آنگاه ببینید که چگونه می باشید والله اعلم

قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا اصبحت
فلا تحدث نفسک بالمساء واذا امسیت
فلا تحدث نفسک بالصباح این چند مرغ حس
و گنجشکان اندیشها را با تو جمع کرده اند درین
میانه تو با این مرغان حواس و گنجشکان اندیشها
چه کبوتربازیت آرزو کرده تو هنوز قدم در رحم تنها
بودی و با این منزل رنگ برنگ نرسیده بودی که
منزلها کردی تا اینجا رسیدی و از چندین منازل که
گذشتی عجب از ین جنس مرغان هیچ ندیده که چون
اینجا رسیدی و این گنجشکان اندیشها و مرغان
حواس را دیدی و بر اینها فرو رفتی و با ایشان مشغول
گشتی و کبوتربازی آغاز کردی تو از جائی صید شان
نکرده و خودشان نمی دهی و دست آموز تو نیستند
و بوقت صبح بفرمان تو نمی آیند و بوقت خواب

بفرمان تو نمی روند هر بامی که شاخ تنت بجنبیدی
بنجی از دنبلی و یا از قولنجی و یا از طالی کنی که آه آه این
مرغان پریدند که باز نیایند که بوی هر بیخی سر دارات
که تا لنجامی برند تا برآوردند باز ارادت میکنند
تو این آه آه است را چرا فراموش میکنی چگونه زیرکی
این مرغان حواس را که بنزد تو باز می آیند بعد از خواب
نمی بینی که باز تا وقت خواب با تو نمی باشند تو چه دل
بر اینها می نهی یکساعت چون تو با ایشان یا فتی یا غنی
یعنی میگوئی که سلطانی اگر چه یکزمانست خوشوقت
تو چند روزی خویشتن را مشغول میداری و بکف
هیچ حاصل نداری زمین شوره را مانی که باران آب
شور میداری تا مرغان کور فتنه دده کرده تو در
جواب از تو خود دوده ببینی که بکنه خود هیچ کس
نداری مرد ادبیر را مانی که کر کسان کرده تو در اند

چون گوشت و پوست تمامت جمله بپزند و بروند
و آتش شهوت بر تو افکنند و جوش بر و زنند
تا کف بر آرد تو آنرا نام بچه کردی آنگاه امعا ز
در شیر دنه کالبد تو بگردش احوال بجنبانیدند تا
روغن از دوغ جدا شد او را نام بنین کردی و
باز این مرغان را بین جا بیدا بجا چندانی کار بستی
که کسی اشتر را آن کار بنهند سری شبانگاه
و آن بار بر تو نهادند چنانکه آن مرد را باری که بار سنگی
دارد و در منزلی دور مانده است از خوف ناامنی
راه و تنهائی نتواند آسوده و آن بار در ای کشد و آن
قوی مانده شده باشد و هر گاهی که می‌نهد بجان کند
می‌نهد یعنی که چگونه در رنج باشد همچنان اگر
این منزل خواب را پیش تو بنا دیدی هزار بار این
گوهرهای تو که عقل و تمییز و دانش و بینائی و

شنوائی است که به از فرزندان تست و عزیزتر است
بنزدیک تو از بچگان تو این گوهرهای تو نهاده آزان
بار کردی بر تو که بر آن مرد مانده شده آن بار
اگر بفضل خود این خواب را نیارد بر تو اکنون چو این
مرغان تو درین عالم مرده و پژمرده و بی قوت
میشود باز شان می‌خوانند و درین پرده غیب
پرورش میدهند و با قوت میکنند و باز بر تو
می‌آیند اما پرده سیاهی در پیش تو فرو آویخته‌اند
تا غیب را نبینی و چگونگی از آن ندانی اری چشمه حیوان
درون تاریکی بود یعنی تا بدانی که آن عالم چه عالم
خوش است و چه عالم حیوة است اخر اگر لحدت
تاریک شود ازین تاریکتر نباشد پس چه میترسی
اکنون چو این مرغان را خود راحت کسی دیگر میدهد
ندانی که این مرغان بفرمان وی باشند نه بفرمان تو

باشند پس تو همه امرا باش تا تا در آن عالم حضور راحت
همو بیهد اخدا این جهان همچون سرایی و کوشکی است که
بر آورده است و معانی در وی چون اشخاص
باحیوة و باخبرند که در این سرا و در این کوشک ساکن
دوان کرده است چنانکه غلامان در کوشکها و سیس
دواتهایی نشینند و میخیزند و جواهر همچون دیوار
سرایها است که معانی در وی میروند همچنانکه
از خاک صد هزار نبات کوناکون می رویانند که یکی
بیکی نمانند و از هر تنی کوناکون حلقان می رویانند
یکساعت مخلص می رویانند و یکساعت منافق می
رویانند و یکساعت حیزی میرویانند و یکساعت
قدری میرویانند تا این خاک عدم چند کونه است
که در هر دکشتی نبات می رویانند ای
ما را از دک انبیا رویان و از دک اولیا رویان

که همه روح و راحتست ای ما باد روانه و خوف
آن ما و بعقوبت کرفتار نکردیم والله اعلم باخود
قرار میدادم که هرچه از جمادات و عرضیات و نامیات
بچشم و کوش و عقل من در آید خود را بمملکت ایشان
اندازم که ملک ایشان عرصه کشاده تری دارد
و احوال خوشتری دارد از حیوانات نظر میکردم برپوست
آهو افتادم موهای او را چون سیمین خوش رنگ دیدم
که بدان خوشی رویانیده بود تا او را در کدام
صحراها می رویانند کفتم حال این نامیات ببین خوش
باز نظر میکردم در تار و پود پیراهن و دعنائی
عتابی و علم دستار کتان که اینها را از کدام
هوا تافته است و بلطافت کدام لعاب این ابریشم
را استواری داده است و چند تار و پود لطف
طبعها را داده است در یکدیکر تا اینچنین بافتها

بدید آورده است اکنون ای [illegible] مرا در ملک اجزای
جمادی دار که این ولایت خوشتر است و بسیار تر است
و آرمیده تر است چو متصرف در وی یکی بیش نیست
و آن تویی و بس اما صورت عالم حیوانی بس ناخوش است
که در وی منازعت نفسانی و اختیار هوا و شهوت
آمده است و پیوسته این ولایت خراب می بود و بغارت
و تاراج مبتلا می بود زیرا که انه کان ظلوما
جهولا اکنون زینهار تا خود را نگاه داری از
اوصاف بشری و حیوانی و از سرما و گرما و شهوت
و درد و غیر وی که بس عالم کننده است مگر انبیا
و اولیا از صفات بشری نقل کرده بودند و آدمی
هر چند زیرک تر باشد عیب بیش تر باشد لاجرم
بی مزه تر باشد و با رنج تر باشد ای [illegible] وای منزها
و مقدسا از حیوة حیوانی و اختیار حیوانی و ملک

وقدرت و ارادت مخلوقی از حضرت تو مستطلبیم که
ما را از این اوصاف نگاه داری و اوصاف حیوة
اهل بهشت دهی که ایشان شمه دارند از
اوصاف تو که ما آوازهاء ذذایر سوخته بر توده
در چغزیده برجرشیده آن صفات حیوانیم چه
با رنج جائی است و چه دوزخی است این صفت
حیوانی که روح چو احوال او ببیند همی گوید یا لیتنی
کنت ترابا تا دلیل بر آنکه عالم جمادی خوشتر است
آنست که در خواب چه بعالم جمادی و بی خبری می
روی راحت می یابی مگر در آن خواب خیال حیوانی
بینی که منغص شوی اکنون خود را گویم چون ترا
من هستیت از عالم حیوانی از [illegible] بخواه تا این
را محو کند و ترا از عرصه عدم و از کوه عدم و محشر
نیستی این چنین شخصی برانگیزاند با آرزوانه

هردو جهانی و ترسند از فوات این هردو نعمت
تا بینا. کیری بهشت کشته ات باد بنزد علم نام
بهمه وجوه ممکن است بردن و فرمان برداری
او ظاهر است خاك را دانند و آب را
دانند و مار را دانند و دیو و پری را دانند
و بنزد هر کسی که نام را نیز حرمت میدارد نام
را یعنی ایمان دارند امنوا عبادت
از نظر و تصدیق و محبت است و عمل صالح است
بجوارح از نماز و زکوة و روزه و کسب حلال
اکنون جمله خلق خبر دارند که معتقد را خط و
پرکاری و نقطه باشد که بدان کژ را از راست
بدانند و چون کژ را بدانند براستی باز رود اخر
چند کسی که خبر میدهند از وجود بغداد که بغدادی
هست تو انرا استوار میداری و بغلط نمیتوانی

بودن چندین ملك خبر داده اند که پرکاری بت کر
کژ را بدان بشناسند این را چگونه است که استوار
نمیداری اگر تو گوئی که من خود را مسلمان میدانم
گویم این تجدید عهد ایمان باشد و ایمان بس نیز
و روشن است و بی بها یابت ولیکن این خاشاك
وسوسها و پوست کالها و جرم پارها و تخته و بوریا
پارهای غفلت و معصیت چندانی جمع میشود نزد
تا این آب روشن ایمان را نبینی تو همچون ناروانی و ایمان
در تو آب ناروان است که می رود تا در آن جهان چه
ابادانیها کند برای تو و این آب ایمان بوی خوش
مشکین می آید و بوی گل می آید و این مصلح باشید در
اهل ایمان و سلامت باشید از غفلت و معصیت
بوی آن آب ایمانست اکنون گاه گاه دست باز میزن
و باز می کاو تا این خاشاك را از روی آب ایمان باز د

می‌افکنی و چهرهٔ ایمان را روشن می‌بینی تجدید عهد
ایمان چنین باشد هرچند تو سنگ را بمثّنی می
کاوی و گل و غیره رنگ پاک میکنی ولی خاصیت آن تقاضا
میکند که هرچند پاک کنی از زیر و تک آن فرو[د] می [رود]
اما ببرکت آن مجاهده ما آن آب را دیدیم و بران روی
ظاهر کردانیم تا از وی طهارتی میکنی و بزمین زاری [می]
فرستی قُلْ اَرَاَیْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُکُمْ غَوْرًا فَمَنْ
یَأْتِیکُمْ بِمَاءٍ مَعِینٍ واکر اهمال و غفلت
ورزی آن آب فرو رود و بر نیاید و خاشاک بگیرد
بی‌کوشی درا است توان دانستن وَلَیْسَتِ التَّوْبَةُ
لِلَّذِینَ یَعْمَلُونَ السَّیِّئَاتِ حَتَّی اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمُ
الْمَوْتُ اکنون روح و عقل نهانست و آنجهان نهانست
و کالبد متغافل و این جهان عیانست چون این
جهان باطل ظاهرست این تجلی او و شخص وی با ما [سیله]

دفعات
آب از بالا بنشیب

وظاهر

وظاهرست و هر تنی منقسم است و هر کالبد غافل است
و عقل و روح با آگهیست هر کرا عقل و روح زیاده
آید تن شد کداز آید و هر کرا کالبد و غفلت زیاده
آید عقل و روحش در کاهش آید و او از بهیمهٔ غافل
بتر شود چو عقل و روح را بکد اختر است لاجرم
چون بهایم تراب شود و چون کافر سوی عقاب شود
یعنی تمنی برد از حال بهایم کی یَا لَیْتَنِی کُنْتُ تُرَابًا
باشم ها اینجهان قلب شود و عالم غیب عین شود
و عالم مشاهده غیب و غایب شود و اعمال روح و
عقل را صور دهند و معقول را محسوس کردانند
تا آنجا لها بینی و آن کمالها بینی چو از آب کنند
چنین صورت نغز می‌آفرینند از باد پاک تسبیح چگونه
صاحبجمال بیافرینند اصل اینها چو کند بود لاجرم
پر خون و رک و پی آمد و اصل آن چو پاک باشد

لاجرم صورتش اکنده بمشک و کافور باشد والله
اعلم هر شب متحیّر می مانم که چه راه بیرون آوردم
کفتم خود قران راهیست که کوفته انبیاست علیهم
السلام بیا تا هم در شرح ان باشیم اِتَّقُوا مِنْ
سَمْتِ یعنی بار آتشهای روان در بهشت را
نیابید چون مومنیت شمارا داغ کنند تا سره شوید
پس بطاعت مشغول باشید تا کفارات جنایات
خود کنید تا داغ بلاها را بشما نفرستند و بدست
عقوبت آنجهان کرفتار نشوید هر رنج بی نهایت
که مؤمن می بیند آن رنج آنست که داغش می
کنند از انکه فرزند عزیز را در زمستان برهنه
می کنند و می شویند تا کنده نمانند هر چند که از سرما می
لرزد اما ان بچه بیکا نه دارها کنند تا همچنان
کرمك می باشند در آن کندکی کفر یکی کفت که دل حاضر

نمیشود

نمیشود چه کنم کفتم حاضر کن تا بشود تو هزار من بار را
چون بخواهی از دست بخانه می توانی آوردن بند بیج نه
بیکدم همچنان اکر دل ضعیف را بخواهی هم بتوانی
بجا آوردن و حاضر کردن هر چه ترا آلت کردن آن
نداده ایم انرا ما نمی کنیم تو دور باش از آن و هر چه ترا
الت آن دادیم و اختیار آن دادیم کردن انرا بر تو افکنیم
که اکر کردن آنرا نمی توانستی الت دادن ترا چه فایده
بودی آخر آبی که در سنك است چون میخواهی می توانی آنرا
از سنك آوردن و چشمه روان کردن چون الت آوردن
آب چشمه بتو دادیم هم آوردن انرا بتو باز کذاشتیم
همچنان اکرچه دلت در سنك رفته است هم توانی باز
آوردن و حاضر کردن اما د آب بار را نچون ترا اختیار
ندادیم انرا ما بی تو بجا آریم اکنون انها که ابلهانند
عزم عزایم میکنند و فسون حیل حاصل میکنند تا

ماری بگیرند و در صله صندوق گرفتار کنند الت
واختیار را باینها صرف میکنند و فسون بر مار می دمند
و مار فسون بر ایشان می دمد اگر گویند بچه سبب این
مار را بصله میکنی گوید بدان سبب که در جهان ابلهان
بسیارند چون این مار را گرفتم بگردم مزد دهند بستان
هنگامه و خدمت من کنند و عاقبت آن مار گیر را
مار بکشد چون بوقت جان کندن و فراق رسد درد
آن زهر او را ببینند انبیا و اولیا جام زهر را نوش
کرده اند از کرامت و معجزه که داشتند ایشان را زیان
نکرده است و این مار مالست که اهل دنیا در تحصیل
آن می کوشند و این مار مال این قدر می که آورده است
از بهشت آورده است و زهرهارا از عصیان و
تباهی آورده است همچنانکه مار رنگها و نقشهای مختلف
دارد مال نیز همچنان دارد اکنون این جهان کسی را خوش

آید که در آنجهان اورا آشنائی و انکاری باشد آخر
آنجهان چگونه خوش نباشد که اجزاء تو همه فعل را
کند و خاک و هوای تو و ذرهای تر ابجودی خود
او کند تا اجزای تو خوش تکیه کرده باشد بر فضل
بتن آسانی وَاللّٰهُ اَعْلَم گفتم ای چنانکه
نظر مرا بدین اسباب جهان گشاده کردی تا جست
شدم در نگاه داشت احوال خود همچنان نظرم را
گشاده باسباب آخرت کن تا احتراز کنم از این جهان
همچنانکه در حسن صور خوبان این جهانی چشم دادی
تا اینها را می بینم همچنان چشم دلم را بجمال خوبان
چشمهای
آنجهانی گشاده کن تا منجذب شوم بجو منت
علم هر چه و جهانی را از عرصهای عدم تو گشاده می کنی
ای انبیا را علیهم السلام بر سر کدام چشمه سار
در عرصه عدم فرو آورده یاد بحر را از آن چشمه آب

بله گفتم ثنا باید گفتن را تا مرا این عطا باردانی
دار دو فاتحه را آغاز کردم اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ
گفتم ای وای پروردگار تربیت هردو جهانی را
تو دانی کردن تربیت چه باشد که علم آنجهانی ایمن تو کرامت
کن الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ ای رحمن شیر مهربانی این جهانی را
تو گشاده کرده تا دل نمیدهد که از سر این شیر مهربانی خیزد
ای رحیم همچنان شیر مهربانی آن جهانی را در سینه ام تو
روان کن تا عاشق آنجای باشم مَالِكِ یَوْمِ الدِّینِ اِیَّاكَ
نَعْبُدُ ای مَالِكِ یَوْمِ الدِّینِ آرزو یم همان عبادت دوست
وَاِیَّاكَ نَسْتَعِینُ استعانت از تو می طلبم که بگشائی
در نظرم را بروح آنجهانی و بتو تا عاشق ضروری باشم
نه عاشق تکلف اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمَ راه چشمه
نما از چشمه سارهای که در عدم است که ذات ملك
آنجهانی میرساند صِرَاطَ الَّذِینَ اَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ آن چشمه

سار دانش انس که انبیا علیه السلام در آن چشمه رفته اند
و از آن نوشیده اند مرا نیز هم از آن چشمه کرامت کن
اما هر کسی در آن چشمه راه ندارد چنانکه آن غلام را
خواجه اش میگفت که بیرون ای از مسجد غلام مرا
رها نمی کنند تا بیرون ایم خواجه اش گفت که که رها
نمی کنند تا بیرون ائی گفت آنکس که ترا رها نمی کند
تا بعبادت بمسجد اندر ائی و این اشکال بر همه مذهبهای
مختلف بیاید چنانکه هر کسی با نمی باید که بمذهب حق
اندر ایم همانکس ترا باز داشته است که بمذهب من
در نائی پس شما صواب را نمی خواهید چو شما خود را دل
صواب بکار راه یابید در شما چشم را بجواب اکنده اید
و شکم را بنان و آب اکنده اید و دل را بحرص اکنده اید
و سر را بسودای فاسد اکنده اید و تن را بکاهلی ای
بیچارگان همتان در زنجیر عصیان مانده اید چنانکه

مرغان در دام مانند اکنون جهدی کنید تا هر یک
که از پای یکی بکشایید و رهائی یابید آری
از خاک بر آمدیت و باز در همین خاک غلطید
تا هم درین خاک بیارامیت این عزم را نیک تباه
کرده‌ایت اما بنگر اگر تو درین عالم خاک حرام می
خوری در حریم بندی می آئی تا از ملک
او رزق بی فرمان او بندی آخر ببین اگر کسی را
بیاویزند و چوبش زنند کی بند گویند بند دستهایش
ببرید و یا سر چادر سویش ببرید آنچند کالای راهلتش
می دهند اما می آویزند و می زنندش آخر
مالِکِ یَوْمِ الدِّینِ می گوییم تا نگویی حالی که حرام
خوردم دهانم تلخ نشد و آتش در شکم نیفتاد
و اگر حلال میخوری چگونه است که بر وری حلال
بفرمان می کوشی و هیچ کار بفرمان نمی کنی

چه می پنداری که هرچه میکنی ضایع میشود تو مثت
گندم که میکاری چون سبز شود هیچ بیل بگیری و از آن
زیر و زبر بکنی و با خاک بپوشانی و رها کنی تا ناچیز
شود نی نکنی پس این خاک وجود ترا که برگ سبز
عقل و تمیز و روح و دانش داد چگونه بیل اجل بگیرد
و زیر و زبر کند و رها کند تا ضایع شود این محال
باشد قوله تعالی وَمِنْ آيَاتِهِ الْجَوَارِ فِي الْبَحْرِ
كَالْأَعْلَامِ الآية والله أعلم قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ
أَسْبِغِ الْوُضُوءَ تَزْدَدْ فِي عُمْرِكَ وَسَلِّمْ عَلَى أَهْلِكَ
تَكْثُرْ خَيْرُ بَيْتِكَ وَاسْتَعْفِفْ عَنِ السُّؤَالِ
مَا اسْتَطَعْتَ قوم را گفتم که حال شما همچنین می
نماید که هر روزی که سبزهای خوش ادراکات
شما را ببرید می آیند ملخهای سوداهای فاسد
بر بیخ آن نشسته است و میخورد و شما از حرص

خوشی این حیوة دنیا بنا وجه در می آئید و بارهای
گران بر خود می نهید و نمیخواهید که بیکی کنج در آئید
و مجاهده کنید تا دری بگشاید و دو شنبها در آید
تا شما از آن در بدان جهان راه یابید و بروید از
بلکه خویشتن را از غم و سودای فاسد چون عام
کردید آن در گشاده نمیشود و آن راه بدید نمی آید
آخر همه درین چه نظر می کنید که دیگران از سر زمین
بعمل کنیم و خود را بر همه اشکال دادیم هیچ در
خود نظر نکنید که چگونه سیاه و تیره و بی مزه آید
چنانکه ابر فرو آید و نگذارد بعضی جزایر که در وی
آب نماند و چنانکه هوا اینک سرد و یا اینک گرم
باشد و با آتش بی حد بسیار باشد که آبها را
نگذارد و ببرد این سوداهای فاسد شما همچنان فرو
می آید و جمله آب طراوت شما را می برد و می برد آخر

جهد در آن کنید که در بی راحتی راحت گیرید و
در رنج آسایش یابید که اگر در آن بی راحتی بگذارید
با راحت نشوید زیرا شکر چون شکر آب شود
خوشتر شود و گل را چون گلاب کنند نیکوتر بود
و همچنانکه کسی عاشق خوبی شود و عشق او بکمال
باشد پوست او زرد میشود و نحیف میشود اگر
او را گویند که درمانی کنیم تا او بحال خود شود
و ازین رنج خلاص یابی گوید که درمان آن کنید
تا رغبتم و عشقم زیاده شود رحیم عبدا فال
امینا اکنون اگر خواهی تا حرب عمرت ازین هیئت
خلاص یابد و عمر تو در افزایش آید و در آن شود وضو
ظاهر کن با این نیت که از بهر خدمت طهارت می کنم
و از عظمت بیندیش و در بندگی و امتثال
فرمان جست شو و سوداهای فاسد بادتی

را از سر بنه از روشنائی آن جهان طلب کن و صفا
کاهلی را از آن آب بشوی و مستی شیطان که خود را در تو
می مالد چون سگ و بر سر و روی تو بوسه میدهد و با
تو بازی میکند و در پایهای تو می غلطد و مخبّط و
گرانجان و کاهل میکند دست از آن آب وضو بیار تا بشوی
و غبارهای غفلت را آبی بر سر بپاش و در هر رکنی
بلفظ تسبیح و کلمهٔ طیّب او را می ران و از پاکی
و عظمت   یاد میکن تا این گناههای غفلتها
و سوداهای فاسد از تو بریزد چون برگ از درخت
که در فصل خزان و شتا متساقط شود اما تا حاصل
تو این معنی رفتن گناهانست با آب دست کو اینها
چیزی در تو مانده است بدانکه هنوز گناه در تست
وضوی تمام نیست تکلفی کن بار دیگر وضو ساز
که الوضوءُ علی الوضوءِ نور علی نور و هو سابع علی

دل بنگر   بجای آر و اسباغ وضو تمام بجای
می آر تا عمرت زیاده شود که عمر تشنهٔ درخت است
و زیادتی او میوه و شاخ و برکشیدن وی است
و میوهها و نزل از املاء و نکهت با آسمانها می برند
و بوی خوش آن میوهها در کوی و محلّت می افتد
از سلامتی مردمان و روح و راحت ایشان با تو
و دیگر از حساب عمر آن بود که غم نبینی و شادمان
باشی با نان آزاد روی که امید دریافت خوشی تو اعمر
دایم و از این روی که این سوداهای فاسد مر
عمرت را برده است عمرت در کاهش است چون
بخیرات این عمر را و این سوداهای فاسد را از
خود ببری عمرت را فزوده باشی اکنون بهر حالی
که هست تو عه ابد وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ
إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا یعنی در حالت وجس

میخواه ازذات   تا ازذات   از   روزی موانست دهد تا و در وقت مجامعت
خود صورت موانسته   روزی غذا طلب از ذات   تا تا صورت غذا د [هد]
از ذات خود و در وقت آبدست و غار روزی
تعظیم از   میطلبی و تن خود را فربه میدار
از نعمت تعظیم   و میگوئی که چون ما کلم تو نیئی
بکه باز کردم و از که طلبم که ایضا غیر تست بوا [ست]
و شیطانست چو شیطان نزد ما را آمد در [بهشت]
و ما را مغرور شد بشیطان و عاصی شد تا چرا کاو
در سر خود جای داد حالی حال بر ما دیگر گون شد
هان ای عاصی ما مغرور نشوی برانکه حال بر تو طا [لی]
نمیکرد انند باش تا مهلت بر آید حال خود را انگاه
بینی اکنون در بهشت تنت نفس همچون مار را آ [شنه]
شد و ندیمی میکند حقیقت ترا و شیطان می آید
بر آستانه بهشت تنت و نفس ترا می خواند که [جنبر]

منی و یار منی مراد در سر خود جای ده چون در تن تو
در آید کلماتی که ترا خوش آید با تو بگوید تو بیداری که
ندیمی میکند خود ندامتت بار می آرد و این نفس تو
با او یار میشود تا ترا گمراه کند بر نکیما و جمال
نغز و شهوت و خوشیهای دیگر باش تا چون [مسخر]
کرده اند از گاه ببینی که حال بر وی چگونه شود
چنانکه ابلیس خدمتها میکرد ولیکن از برو فق
عقل و هوای او بود او از حساب حق میشمرد انرا
تا آدم را بیرون آورد که تا وی را معلوم کرد اند
که آن از حساب حق میکرد یا از حساب هوای خود
میکرد اگر طاعت از بهر حق میکردی آدم را [سجده]
کردی بفرمان   اکنون ای آدمی تو نیز چون
هوات را درین نصیبه نیافتی خدمت نکردی
پس نفس تو و هوای تو عدو حق است آدمی گوید

که کار از بهر من کن و هوات گوید از بهر من کن او
گوید که غلام و دوست دار من باش و نفست گوید که
غلام و هوادار من باش و تو درین کشاکش ماندهٔ
پس در آدم و آدمی هم ملکی مرکب شده است هم
شیطانی و آن نفس است و شیطان که در نفس
خویش متمرد است مگر بر سبیل ندرت منقاد شود
که اسلم شیطانی مگر این عقل همان فرشته است
و این نفس همان شیطانست که هر دو در کسوت بشریه
آمده اند آن سجده کن متواضع و این سرکش متجبر
و دوزخ سرای متکبران است که مثوی للمتکبرین
زیرا که متکبران مخالف اند بندگی را نمی دانند
و بهشت سرای متواضعانست که ایشان بندگی را
میدانند و جنگ افکنده اند میان این دو کس
انکسان عاقل که چون فرشته متواضع بودند

پیش آدم و میان آن نفس که کمی او دیو است در قلعهٔ
وجود آدمی اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس لولی
باش لوند شکل هرجا نشین یاوه دو را اسیر کند
و چون مغلوب عقل شود ازادش کند و مقامش
بهشت کرده و اما اگر نفس غالب اید چنانکه کافران
غالب ایند بر شاهان و عروسان اسلام و لباس
سری و سرهودی را از سر ایشان برکنند و پوستین
و پلاس بر ایشان پوشانند و بی مرادشان
میدارند و در هر وادی که قرارگاه ایشان باشد
انجا برند و قرارگاه ایشان دوزخ است اما عقل
ممزوج بنفس اگر نیکوئی و عقل او غالب آید مرتبه‌اش
پیش از آن ملائکه باشد که پیش آدم بودند و سجده
کردند از انکه این گنده و رسوا و شهوانی را مسلمانی
کرد لاجرم بهشت مزد فرشتگی اش بدهند از

تسبیح ولقا وتواضع وپاکی باز اگر نفس خسیس غالب
آید واین مایهٔ فرشتکی را نیست کند ربخ او زیاده
از بهایم وشهوانیات دیگر باشد که او مایهٔ فرشتکی را
فاسد کرده است لاجرم آن فرشتکان وعالم غیب
مر عقل را یاری کردند ومؤمنان را در عالم مشاهد
یاری کنند وازشیاطین در عالم غیب مر نفس را
یاری کنند وکافران در عالم عین ومشاهد یاری
کنند واین غلبه مر ایشان را از آنست که این جای
ایشانست واین قلعهٔ کالبد را   فرموده است
که بفرمان من عمارت کنید تا این قلعه از جناب
من می باشد ونسخه دادیم که از دکانهای کسب
عمارت کنید اگر شما بفرمان اعدا عمارت کنید
برآیند که از اخراب کنیم وآتش ونفط دربخ
در و اندازیم وباز این لشکر حواس را که برون از

جنگ کردن مانند میشود ودر پردهٔ خواب می
بریم وآن جراحت ایشان را راست می کنیم باز دو
در گوش که لشکر سماع اند در آنجا وهوش می
دارند هر جوق سواری را از حروف واصوات که
بران در بکذرند اگر دوست باشند در آرند
ونزل جان پیش آرند از تسبیح وتهلیل وقرآن
واحادیث واگر دشمن برند از هزل ومدح اهل
دنیا وزینت ایشان بیرون آرند وایشان را
بشکنند ونگذارند که راه یابند وتاریکی ایشان
در آید در آنجا وخداوند ما را ناسزا وعلت کنند
اما آدمی تاریک طلبست هر کجا که تاریکی وشکالی ست
بیند آن محدوده وبا آن صحبت میدارد چنانکه
صحبت من بیشتر باد است وبا روح است فخری از
وخاد زمشاه را وچندین مبتدع دیگر بوده اند گفتیم

که شما صد هزار دلهای با راحت را وکشش فهاو
دولتها را رها کرده اید و درین دوسه تاریکی
کریخته اید و چندین معجزات و براهین را مانده اید
و بنزد دوسه خیال رفته اید این چندین روشنائی
را این دوسه تاریکی عالم بر شما تاریک میدارد
و این غلبه از بهر آنست که نفس غالبست شما را بی
کار میدارد و سعی میکنید بیدی و چون بیکار
باشید همه بدی کرده شود و تاریکی و وسوسه
و خیال و سوداهای فاسد و ضلالت بدید آید
از انکه عقل غریبست و نفس در مملکت خود است
و آن مملکت از ان شیاطین است و این دنیاست
که ما حضرت و حجابت از درغیب و نزد
عاقلان این دنیا حجابست بر در غیب و اما
قسم نیکویی همین سعی کردنست بنیکویی و آنکه بنیکویی

آنست

آنست که تا با یار نیک نشینی و جد نکنی و مراقب
احوال خود نباشی نغزی و نیکویی بدید نیاید
از انک این جهان نیست که خار و حشیش بی سعی تو
میروید و همه بیابانها و صحراها پر میشود اما
گلزار و درختان میوه دار بی سعی تو بدید نمی آید
اما خیالات صور اسفل و عداوت چو آن خس است
که هر ساعتی پیش تو بروید و بدید آید بی سعی تو اکنون تو
این جهان نیست همچون ذره و کرد در یکدیگر شده و شما
متحیر مانده و هیچ بیرون نشوی نمی بینید الخراز و لابت
عدمتان زانکه بخشند و شما همچون ملخ بر سر این سبز
زار حطام دنیا فرو آمده اید کانهم جراد منتشر
چشم را بحیرت روی کشاده اید و شما درین آب
نه از توشهٔ آخرت همین توشهٔ دنیا ساخته اید
و پر و بال میکشائید و بهر جائی فرو می نشینید

اخر ملخ نیستید که همچنین می کنید که بیضه اینجا
بیرون آرید و همینجا می نشینید اما چنانکه فرشتگان را
پرها داده اند اُولِي أَجْنِحَةٍ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ مرا
نیز همچنان پرها داده اند یکی پر عقل و یکی پر حلم
و یکی پر علم و نظر در بعضی داده اند و دریافتم بدانش
داده اند و من همچون مدتی در سر در لباس اوهام
و اصلا بیدا داشتم و مرا خبر نبوده است که با من چه
کارها داده اند برای ضعیفان آخر زمان که چون
مورچه اسفل بیقرار و بی ثبات‌اند ببرکت آنکه متابعت
می کنند سوارشان کرده اند پس مرا قربای ایشان
بدان کرده اند تا مرا ایشان را داده تمام خود من
عزیزی خود را و عزت خود را نمی دانسته ام گوئی که
وَالضُّحَى قسم بچاشتگاه نماز چاشت منست
وَاللَّيْلِ نماز طاعت منست که فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً

لَكَ اکنون من نیز مدتیم در پرده های غفلت خزیدم
و خود را آگاه کنم که قُمْ فَأَنْذِرْ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ
وَاللهُ أَعْلَمُ قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ رَجَعْنَا مِنَ
الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ از آنکه هر که
با نفس خود برآید غزو ظاهر آسان بود بروی اما
اگر غزو ظاهر نکند مجاهدهٔ نفس آسان نبود
آدمی بچه بیجان عظیم است و سلامت نمی زید
جنگ به هر جای در میزند از آنکه هوای عدم اینجا
در افتاده است نه اول می بیند و نه آخر می بیند
میترسد که اگر جنگ و جایی نزند هلاک شود
همچون کفتار که جنگ بخار در سر دیوار می زند و افگار
میشود و افگاری اش همه از آن جنگ در زدن است
بخار همه ریخته از آنست که دریای چنگش معشوق خود
کرده اینی هر مرادی و پیش نهادی تر لچون معشوقه

وعروسی است وهر ازین معشوقه ات را خویشاوندان
وتبار رهانند باری عروسی بکزین که کری کند جفای او
شنودن چون همه رنج تو از معشوقه کرفتن است که
عاقبت از ان معشوقه خواهی بریدن وجدا شدن تا
اکنون چندین حریص حیوة دنیا مباش که آخر ازین
حیوة خواهی بریدن وجدا شدن چندین در عمارت
او چه می کوشی اما اکر کسی چندان حریص حیوة دنیا
نباشد او را ازین حیوة بریدن چندین رنج نباشد
اما انکه بس حریص حیوة باشد بوهم انکه او را
خواهند بریدن ازین حیوة او پیشتر مرده باشد
وهم اما اکر معشوقه را ستین دارد در مشاهده
او اکر دست و پاش را ببرند و یا کردنش بزنند
چندان رنجش ننماید چنانکه آن زنان در مشاهده
یوسف چون تن خود را از معشوقی بکذاشتند

چهرهٔ او را بمعشوقی کرفته اند از دست بریدن خود
خبر نداشتند باز چون معشوق چهرهٔ یوسف از
پیش چشم ایشان غایب شد بمعشوقهٔ تن خود باز
آمدند انکاه درد یافتند که وَقَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ
وهمچنانکه سحرهٔ فرعون نیز و رسول علیه السلام
از بهر تسلی دل ایشان خود را در میان آورد که
رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَی الْجِهَادِ الْاَكْبَرِ نه چنانکه
صفوف نفس را نزد او محلی مانده بود والله اعلم
وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ کفته ای آدمی چندین بدنیا
مغرور مشو که شمس و قمر بحساب می رود و فرمان
برداری چراغ و شمع از خود نبود بفرمان روائی
باشد وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ واشلع شجر یعنی مطبخ شجر از
خود ابادان نشود و نجم در آسمان همچنان مدبر است
که شجر در زمین اما تا نوبتشان ننهیم چیزی شان نباشد

این همه بیان کمال و قدرت از بهر آنست تا بدانی که فرق
باشد میان نیکی و بدی و ناقص و کامل وَوَضَعَ الْمِیزَانَ
یعنی خویشتن را موزون کن تا موزون و ظریف باشی
فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ راه نیابی اگر از کار خیرها ان شوی
در راه آخرت زینهار بر لوح جهل معصیت مشغول
مشو که ان ما نیکی افکندن نیست آن بر جای ما بیفتا
و قوم را از بهر آن ما نیکی افکندن بپیدا آورده ام
لِأَبْدَانِكُمْ و این دل و لحت را او میدهد که وَسَقَاهُمْ
رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا اکنون ای یارکان بدین حکمتها
می نگر همچون داو اخانه است خود را بشریت و خویشتن
را مرهمی کیت و اخلاق خود را بدل می کنید تا سلامتی
تان حاصل شود و هم در خود می نگرید و کو ده مصالح خود
بر می آیید چون نظر را اینجا دین عالم خرج کردید
در   چگونه نگرید و عالم غیب را چگونه بینید

اما چو   را باشید خود را بوده باشید و چون
خود را باشید هیچ چیز را نبوده باشید اما اگر
یکی فرع و یکی جزو را بوده باشی هر کرها را نبوده با
از آنکه چو کلیات و اصول را بوده باشی فروع و اجزا
را بوده باشی إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَىٰ مطلق است یعنی
بی قدری تواند که همین لحظه هزار چشمهٔ شهوت در تو
بگشاید و با هزار حور عین قرین کرد اند اما دایم تو
همین میگوی که ای   ماهرویان عمل کاه رباتی
داد بنده در دل ما خداوندا دل ما را هنگی بخش تا د
بوده نشود تن شوم کشته ما را از آب شهوت
حرص بتوفیق مجاهده طیب کرده اند و زمین کوب تی
دل ما را مزین بحضر طاعات کرده ان بیضهای اعمال
که نهاده ایم بر خاشاک تن از آسیب چنگال کرکس
شهوت نگاه دار تا به طبع ما را از صلاحیت بسنک

١٦١ و لان نگاهدار مومن بدمرك جوان عالم را ببیند
بطپد و بر خود زند چنانکه مرغ از قفس شاخهای
درخت سبز را بیند و در آرزوی آن پر و بال بزند
اما مومن را بیان آن ننهند تا درین جهان باز گوید
آن عشق و آن حال را که می بیند و او بر خود می پیچد
آن دیدن او در آن حال همچون نفس صباست که بر سینهٔ
او وزان میشود تا اندوهها از وی بزداید الله
اعلم یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وقولوا قولا
سدیدا یصلح لکم اعمالکم من پریشان شده بودم
و خود را بهیچ گونه باز نیافتم در خود نظر کردم
دیدم که در هر جزو من صد هزار ریاحین گونا گون
غیبی از هر جزو من می رستی و آن لطافتها را وجد
و سماع از آنجا قایل بود که بیرون آوردی باز چون
وضو میساختم در هر عضو خود که آب میمالیدم

محمد بیرم

١٦٢ میدیدم که طهارت آنجهانی و عود آنجهانی و پیرایهای
اهل بهشت از اعضای من بیرون می روند بسبب
تسبیحهای که در وضو می خواند یا ایها الذین
امنوا اتقوا چون پریشان منبسطم و پای
بر هیچ جای ننهادم بخت خود را هست کنم و عقد
کنم و موجود کنم از گروش که امنوا و بر روی آب
انگشت اندر کنم و خود را جمع کنم و بینم
که همچنین ام آنگاه آب حیات و ترس از که عبارت
از وی اتقوا آید با این درخت و نهال گروش
بپیوندانم تا هوای صور خوش و فکر خوش و خطرات
خوش که عبارت از وی و قولوا قولا سدیدا آید
و بدان درخت گروش بپیوندد اصل ایمان قوت
کند و شاخ زفودین از شاخ با قوت زبان بر زنند
و عبارت از وی کلمهٔ طیبه آید بران شاخ و بران

برکها و بر آن میوهای نماز و زکوة و طهارت و روزه
و مرحمت و انصاف و عدل و راستی بروید و فی شکال
این نعم را بدان جهان می برند تا بدان چون بدان
جهان پیوندد کار او بسامان شود و عبارت از
وی این آیه که یُصْلِحْ لَکُمْ اَعْمَالَکُمْ تا قرارکاهی تان
بدید آید و بدانید که کجا می باشید و بر چه کاری باشید
نه چون خاکستر باشید که بر روی آبی میرود و بیک
ساعت چون کل تیره باشید که بیکی کوبی فرو میروید
و می نشنید که یَا اَیُّهَا الَّذِینَ اٰمَنُوا اتَّقُوا
کفتم هان ای مومنان شما را کجا طلبیم نشان شما از
کدام روش و کدام کوی پرسیم اخر کوش را جای باید
که چنک در زده باشد و پیش نهادیش باشد
شما را از کدام پیش نهاد پرسیم اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ
یعنی ما را میکوید که شما را سروری دهیم و شما متوقع

باشیت

باشیت و قوت تنفید مراد و هوا دهیم و ترک مراد
و هوا کویید و شما را فضل دهیم فضل خود را مه
بینیت و این نیک دشوار است آسمان کفت من خود
همچون دل کهام از این خوف بیمست که شکسته شوم و
از پای در افتم وَاللّٰهُ اَعْلَمُ در وقت ذکر که
غفرانک و سبحانک میکفتم دلم بکرد دری و جان
در نظام الملک رفت الهام داد که اکر دل تو
بمن یقین استی و هرچه میطلبد از من بطلبیدی
و در وی دلت چرا سوی من نیستی باز سبحانک و غفرانک
کفتم یعنی ای چون تو پیش من از تست و نظر و
ادراک من از تست و عقل و روح من از تست و چشم
و سمع ظاهر و باطن من از تست چکونه من مخاطب
تو و مقابل قولب برلب تو باشم و جمله اجزای من
در تو بنود الهام داد که این همه معقولیها تو

بهمین
ونظر تو بدین وجوه مخاطبه است نه مخاطبه تو
نقش مشاهده را بهیچ وجهی ثابت می دارکنم ای
مگر مخاطبه من با تو چون جمادات و اجسام لطیفه را
مانند چون باد و هوا و آب که خویش می ورزانی و میرویانی
و ایشان را از تو هیچ خبری و ایشان خودی خودنی و همه
تو بی اکنون این حکمتهای من چون کند اما بدانکه از این
بنایید و بیفتد و من در ان وقت از   اندیشم که این
حالت مرا چگونه بدید می آرد و ظاهر می کند با رنجی بینم
کم وساوس زبان مرا مانع است و رها نمی کند تا حالت
نیکو از روح من سر بر آرد اکنون می گویم که ای حالت
من و ای روح من همچنان افتاده باشید سجده گناه
مر   را و من در   نظر میکنم در ان وقتی
که از این ادراک ما و این حالت مرا هست می کند
هنوز   تمثال ادراکم را و حالتم را می خواهد

تاهست

تا هست کند که من همانجا باشم و   را بوسه میدهیم
و در روی می غلطم و سر بسجده می نهم همانجا که ای
مرا تمام مکردان و سر مرا در هوا مکن بغیر
خودت مشغول مکن که اول من تو یی و آخر من
تو یی بی تو کجا روم اخر این عقلم از تنم دو زخی چندی
اگر می بود دستار بر سرم راست نماند وگرنه
در برم درست نماند بی سر و سامان شوم با انکه
رباط روح با منست عجب می تو اگر بیابم چگونه
باشم باز میدیدیم که آخرت و بهشت و دوزخ
و ملائکه و شیاطین و ملک مختلف و عرش و کرسی
و عشق و محبت این همه بواطن خلقان است و رنگ
دلهاست که هر کسی را رنگ دیگرست و عالم او دیگرست
و عالم او دیگرست و هر کسی را اندیشه ایست اما انه
اندیشه تا سر زبان و لایق است دو دوده رازیک

دروازهٔ آن ذهن است و یک دروازهٔ او ذهن است
زبان یک دربان دلست آنجا که اندیشه بر آید و
یک دربان تنست آنجا که از ذهن بر آید و اندیشه را هم
مشرقست و مغربست و تو ندانی که از مشرق یا از
مغربست یا از عرش است و دوری آن بی حد است و
بیک طرفة العین بر زبان میرسد چنانکه براق از
زمین تا آسمان بیک ساعت طی کرد اکنون چو از دروازهٔ
دلت تا دهانت ولایت دور است از گزاف ای دل
از آن راه چیزی رها مکن که در آید و آن ولایت که
بیرون سوی دلست بی نهایت است و در آنجا از دیو
و پری و فرشتگان بی نهایت است و آن بیرون دهان
خود عالم مشاهده است پس درین هر دو دربند جنگ
نیک می باید کردن اگر از آن راه در آمد باری ازین راه
بجهد و بیرون نیاید والله اعلم لَوْ اَنْزَلْنَا هٰذَا

اَلْقُرْاٰنَ عَلٰی جَبَلٍ گفتم کوه جماد را یعنی طور را چون از
خود خبر دادند چون پر و بال باز کرد و چون کبوتر
مطوق معلق زن شد چو آن سنگ انگشت رنگ
چون باز بر پیرون گرفت و بی خبرها ندید هر کسی بی
خبر از آنند که از خودشان خبر نداده ایم هر که از
خود آگاه کردیم بی قرار شد هیچ کسی نیست که از وجهی
آگهی ندارد و از وجهی بیخبر نیست جمادات و نامیات
از روی پیدایی فعل باخبرند و عاقل اند و از
روی خبر انسانات جماد اند و آدمی از روی خود عاقلست
و از روی جمادات جماد است و هر کسی را خبر از وجهی
داده اند که گرانی او از آن وجه سبک شود و از آن
وجه گرم شوند چنانکه این مخفلهٔ ان که درین
مجلس من گرم نشوند چون صاحب جمالی را وجهی را
نظر کنند در حال روند بشگفتند و در آگاهی آیند

استاد هندو گفت که بنده هندو فقراجی رفتم او در
معرفت گفتن مست شده بود پرسیدم که بهار الهی
را چگونه می‌بینی گفتم زیر آسمان معلق می‌بینی و صد هزار
نور از وی می‌تابد گفتم تا را چگونه می‌بینی گفت
چون چندگان می‌بینم که بگرد وی می‌گردید گوئی
که اجزای کالبد من و از آن همه عالم و همه اند تشنه‌هاشان
و این همه حیات و عقل دادند که چنین و همان بردند
در تغیر و تبدیل او و فرمان برداری و در عمارت
و ویرانی و گوئی که این ادراک من او از دیدار حق
و عقل ایشان است لاجرم در عشق همه اجزای
من مست شوند همچنانکه در اللذذ شهوت خوش می شوند
همه اجزای من خوش شوند واللّٰه اعلم قال النبی علیه
السلام القناعة کنز لا یفنی یعنی ای مومن کم
از اسباب و اکتساب حلال حاصل شود خرسند

باش و توکل کن و مترس که اگر در مرادی این طریق
بر تو بسته شود دری دیگر گشایم به از آن که هر دری
که از حرام و شبهت نماید بدان که در کم باشد اگر آن
مرغ صبر کند و خود چند دانه که گوید از آن دانه که
در دام است نخورد روزی بروی کم نیاید و در دام
گرفتار نشود اکنون ای مومن صدیق بر حلال بسنده
کن و خذ ما آتاک و کن من الشاکرین اگر دنیات
نماند در گرسنگی‌ات مژده دهیم که الجوع طعام
فی الارض یشبع به ابدان الصدیقین و اگر
در تنت نماند بیرون سوی تو از مژده دهیم و اگر
فربهی‌ات نماند در لاغری‌ات مژده دهیم تو همچنان برجای
باش و صبر کن تا چشمه ادریسیه دنیا بر از دل‌های تو دوان
کنیم که هم مختل باشد و هم با بدا اگر چه چشم در جهان
نهاده و دانی بینی مثال تو چنان است که کسی بنا

برادر و بیار این صفتها و جناح و نیمه پیش بود در برابر
یکدیگر برابر دارد اگرچه اجزای سرای و بیک حکم دارند
ولیکن خداوند خانه را نبینند که در آید و بیرون
اید و در اندرون و بیرون عمارت میکند تا اکنون
چهار جناح عالم را و صور و خیالات و ادراکات
تا هست کرده است و روی در یکدیگر نهاده اند و مشاهده
میکنند یکدیگر را و چون در و دیوار بهشت با هم
دارند و جنگ دارند اما حضرت   را نمی بینند که
چه تصرفها می کند در عالم و تصرفها را می دانند و
حضرت   یک حضرت بیش نیست و آن آسمانها
و زمینها که ملک   است آن از ان مثالی فرستاده اند
تا بدانند که معامله با هر کسی چگونه کنند و حق تعظیم
را چگونه بجای آرند و   را بکدام صفات
دانند و بکدام عبارت خوانند اند و دادم این مثال

را تجدید میکرده اند و بر زبان هر رسول مذهب را
تازه میکرده اند بمعجزات و براهین و موید کرده و بر
حسب تفاوت احوال الخلقان احوال ایشان را می
کرده اند چنانکه خمر پیشینیان نا موافق می بود
و آخر زمانیان را سکر حرام شد زیرا که ضعیف
تر بودند و کم دماغ تر بودند از خوردن می مر
اینها را تیزی و تهتک و بی باکی و بی صبری حاصل
میشد و آدمی را صبر و قدر و قیمت میدهد و اخلاق
او را نغز میکرده اند و که هر نیکویی کرده اند چنانکه تاب
آفتاب و گرماها و سرماها و بادهای مختلف میوهای خام را
و غوره خام را شیرین میکرده اند و قدر و قیمت می
دهند همچنانکه هر کرا این صبر داده اند مرتبه قوی
داده اند وَمَا يُلَقَّاهَا إِلَّا الَّذِينَ صَبَرُوا وَمَا يُلَقَّاهَا
إِلَّا ذُو حَظٍّ عَظِيمٍ و صبر کردن در بیرون و در زمان

و در همه طاعات فواید عظیم دارد و روزه نشینت
هاضمهٔ طعام آن جهانیست و داروی اشتهاء ازین
نعمت بهشتست و این روزه و همه طاعتها چون
تخمیست که اصل انزا بعلاوه انکه مقربان لوح
المحفوظ بفرشته رسانیده است تا پایان از ان
تخمهای روزه وطاعت بتو رسید چنانکه تخمهای
جهان را از بهشت آورده اند تا تو این تخمهای روزه
وطاعات را اینجا میکاری در هوای سموم غیبت
میکاری و یا در باد ذر و خوشی تسبیح میکاری و یا
در زمینی شوره دل پر کین میکاری و یا در سینهٔ
خوش بعشق تا چگونه میکاری چنانکه بکاری
همچنان بر برداری اما بسیار تخم باشد که بار نیارد
رُبَّ صائمٍ لَیْسَ لَهُ مِنْ صِیامِهِ اِلَّا الْجُوعُ وَالْعَطَشُ
والله اعلم سبحانک سیکنتم یعنی پاکی و دوری

از

از عیب تراست از ان عیب که خلقان پندارند و
اجزای من پندارند و هر جزوی از اجزای جهان می پندارد
که تو قادر نیستی و عالم نیستی و متصرف ایشان
نیستی و انکه میگوید که این اجزا پیشند تو نیست که
تو چگونه آن اجزا را هست میکنی و پست میکنی
و بلند میکنی نمی بینند و انکه میگویند تو اجزای
نو چشم را فرمینی و او را نمی بیند و تو اجزای عقل
و هوش و دریافت هست میکنی و او ترا نمی بیند
سبحانک انست که پاکی و دوری از عیب این چنین
سخن که میگویند که هر چیزی ترا نمی بیند و کسی ترا
چگونه شناسد تا نبیند و بی دیدن شناختن تو
محال باشد اینها که منکر دیدن تو اند ترا نشناخته اند
خود کسی را میل بخدمت چگونه باشد تا پیش ترا
آن کس ندیده باشد معیت وَهُوَ مَعَکُمْ

انت که ای اجزا تا دید نباشد و معیت محال باشد
پس مکر کفر نادیدن تست و اسلام دیدن تست اکنون
چو سبحانک کویم و در کلستان بی مثال بکویم در خود
آن کلستان پاکی ثابت کنم   را و اکر بروی شکستانی
بی مثل بینم پاکی مر   را در خود آن ثابت کنم و
اکر دانش بی مثل بینم پاکی   را در خود آن ثابت
دارم حاصل از تعجب بخالت این عجب می خیزد
اکنون ادراک اجزای من در این نوع را مر موجب
تسبیح باشد باز سبحانک کنم یعنی ای
عجایبی تو و همه عشقها در عجایبی باشد و همه
ذ نیکیها در عجایبی تو است والله اعلم قال النبی
عَلَیْهِ السَّلام تَرْکُ ذَرَّةٍ مِمّا نَهَی خَیْرٌ
مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَیْن عمری که بتند او باجتناب
از منهی و اقامت فرایض بر باید تنه آن درخت

استوار باشد و اکر اجتناب از مناهی نباشد فرایض یعنی
و تطوعات و تسبیحات همچون درختی که و باشد که
نو دبر شاخ بر رود و سبز نماید و لیکن با اندک
باد و سوسه خشک شود او معنی و خیر من عبادة
الثقلین انکه پریان و آدمیان هر یکی کرد اخدمت
کنند و حیله کر پیدا کنند ایشان از آن سعادت
و آن مصلحت حاصل نشود که ترک منهیات شود
الحَیُّ الباقیةُ یعنی حیوة هر حالتی بقا ندارد تحیت
زندکانی دادن   است اکنون در عالم حیوة
دایم و نظر کنم که چند نوع حیوة داده است
و در ماهیت حیوة نظر کنم که چکونه است و آن
معلوم نمیشود مکر بمثال و صود و مردم در آن
حیرت می مانند چنانکه ذات   بمثال صفات و
محدثات وقوف میدهد سرایر او و صود حیوة در ا کات

خوش وناخوش از حساب حیوة نیست لا یموت فیها
ولا یحیی وصور حیوة نیکی وسبزها وعشقها وقتاد کیها
وآبهای خوش وتفاوت حالاتشان وتا تکاجزای آدمی
وحور وبهشت در هر نوعی ازینها که نظر کنم می بینم که
حیات بر حیات است لا الی نهایة ووجود هر اجزای خود
قبول آن حیوة را تصعید میکند ومی بینیم که ای دوح از
حیوة خود بحیوة   رود بهر کدام نوع مثال که
حیوتت را اشارت کنند بدان نوع مشغول
میشود عمر را ببین میگذارد ودر دقایق آن نظر می کن
وخوش می باش والله اعلم ثم اماته فاقبره
یعنی هر دینه شما را در هوا ودریا مرن کور دهند
همچنانکه در زمین مرده باشد وزمین هموار شده
باشد وتو ندانی که کور کجاست و   میداند که
کجاست آن رمه اجزا را وپراکنده کرده است هر جا

راد در جهها مستودع نهاده است ترسد ندانند که کجاست
شاهین یک انجا بود دیدم که می خندید گفتم سر از
دهان اژدهای جهان بیرون نیاورده چرا می خندی
آسمان وزمین چون دهانی را ماند وازین اژدهای
جهان ودندانهای زیرینش ستارکانند ودندانهای
زبرینش کوهها اند وخلقان چون کرمکان در دندانهاند
باز این دهن دهنه شیر را ماند اگر پرخنده می نماید و بلکن
پر آفتست کاروانی که در زیر عقبه میرود وباد در زیر
جری میرود وبیم است که پاره جبکلد وبر کاروان فرود آید
انجا چه جای خنده باشد وچه جای قرار باشد اینستا
همچنانست در زیر حجره آسمان میرویم تا کاه باشد که دزدی
کند وبر سر شما فرو آید چه جای خنده است هر گاه که برای
سلامتی بر سی کر دار السلام استانکاه هرچند می خواهی
میخند فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون

چه خیره روئی میفروشی کدام روی بخیره روئی
سلامت ماند تا تو بخیره روئی کار بر بری و کدام
دین شوخ و شنك برقرار ماند تا تو شوخ چشمی
میفروشی آن خرك را اکر جامه و یا بارش فرو کیرند
او بغلطیدن رود و دست و پای بیندازد و جفته
انداختن کیرد اما از خداوند بجهد اکنون املی آت
آدمی را تا در مرك و آن یکساعت پیش نیست که الدنیا
ساعة یعنی در مقابله ملك آخرة و بقای آخرت
دنیا کم از ساعتیست و لیکن تقدیر آن ندانی بساعت
تقدیر پیش نیست سؤال کرد که کفر یکساعته را
عقوبت ابد چه حکمت بود کفتم عالمی آفریده اند از بهشت
و دوزخ و هر چه را سبب آن ساخته اند بسبب هوای
هر کسی عالمی نه برو دیر نکشند زهی چو خاصیته این
آفرین اند چون بخوری بیجان شوی چون طبیب و عیبی

طبیب و دوستان با تو کفتند خاصیة ان اچون
تو بخوری ان ندانی که بیجان شوی و تا قیامت اجزای
تو متفرق باشد وان ابطال کردن خود را مضاف
بتو دارد و هیچ خللی نباشد در اکرام ۔ اکرچه آن زهر
بك ذره است اما چنین عمل قوی میکند اکرچه کفر نیز
دیره مینماید ولی چنین عمل قوی دارد باز دیکر بزه کستا خی
که با ملوك این جهان میکنند کردنش میزنند انکس را
و قیامت معطلش میکنند با همه نقصان و رسوا ئی
که ایشانراست کسی که با این چنین حضرتی کستاخی
کند ببین که حال این چنین کس چکونه بود کسی را که
بر خود غالب و قادر میدانی و منعم و سخی و جواد و عفو
کننده خود میدانی پیش او با دب می باش و شکوه
میداری و کوش بفرمان او میداری و تا ندانی که رضای
وی در آنست پیش او لب نیاری کشادن بخنده مکن

181

را بدین اوصاف عیدانی که هیچ شکوه نمیداری
از وی تو بچه چیز اینجا کسی را بدان اوصاف میشناختی
تا از وشکوه میداری و می ترسی مثلا شما جمله که اینجا
نشسته اید اگر شما این دریافت و عقل و حیوة
و روح و شنوائی و گویائی و بینائی نباشد این
صورتها داده بکر بی که ای عالم وای قادر و ای شجاع
وای پردل و یا از ایشان هیچ دستی داری بلکه جمله را
چون در دو دیوار دانی پس معلوم شد که این اوصاف
احترامی و اختصاصی ندارد بدین صورت چون تصور
اینکان هست چو این صورت می بینی و این اوصاف
را درین صورت بچه میدانی که از وشکوه می آیدت و
احترامش میکنی و قدرتش را هیچ نمی بینی که کجاست
علمش را نمی بینی که کجاست و شجاعتش را نمی بینی که
کجاست و حیواتش را نمی بینی که کجاست هیچ از اینها

را نبینی

182

را نبینی و لیکن چون کاری کرد که عاجزان از آن نتوانند
کردن گویند قدرت دارد و چون عطائی بخشید
گویند جود دارد و سخاوت و اگر حمله کند گویند
شجاعت دارد و چون این آثار را بینی بدین آثار
بدانی که بدین صفت است و یقین میدانی و معاینه
میدانی بی آنکه صفاتش را ببینی تا بدان احترامها بجا
می آری چگونه است که مخلوقات را با تمام روبیت میدانی
صفات
و معاینه میدانی و ترا اشکالی نیست و خدائی او را و
کمال او را با آثار نمیدانی و موقوف میداری بر دیدن
و هیچ احترام نمیخواهی تا بجای آری چون تای دولت
بابت شفقت روان بینی بدانکه اثر رحمت
است بدان اثر بدانکه را رحمت است با تو تا
او را رحمت نباشد ترا چگونه رحم دهد چون در خود
هست
توانائی بینی بدانکه قادریست که این قدرت او در تو

کرده است الی غیر ذلك یکی از آثار صنع او نقش سیمرغ
سالست که چهار جناح چهار فصل را میکشاید کمینه
ترش از مشرق تا مغرب میکیرد **والله اعلم** گفتم ای
است
ادمی در دهر و بیره شهوت تو دیوی چنکال در زده
و ببوی آن مرد ارد رتو می اید چنانکه مورجه باد آمه
چنکال سخت کرده باشد اندرونت ز دیوان همچون
ددرا
مورجه خانه از ان شده است تراکفنشه که این دو
ازرا
که کلو و شهوتست در بند تا در دنیا بینی و اکر تو در
نت
بستی و هنوز اندکی می ابند و وسوسه میکنند از
را
که اندکی مراد هنوز باقیست تراکفنشه که شیشه
و
از نان تهی کن تا از نور پر کنی تو از نان تهی کردی
لیکن نفس سودا پر کردی و خون و دیم مردمان
ها
پر کردی از نانت از ان تهی کردند تا بدانی که اندکی
بطریق اولی است تهی شدن العاقل یکفیه الاشارة

نشه
ما با عاقل خطاب کرده ایم نه با غیر عاقل اکنون هر اند
که هست و هر سودائی که هست و هر چیزی که هست
کیاه
چو در اندیشه امد چون کل خشك شده را مانند و
نت
خشك و زرد کشته را مانند و انکه بیرون از اندیشه
هنوز نو شکوفه و تازکی دارد و سبزه نیك تازه
شد
از انجا بیرون می آید همچنانکه میوها و کلها که نو نو میبه
اولش میخورند و کهارا رها میکنند زیرا که اولش
لطیف و طبع را اندوا زین قبل کفته که الجوع سلطان
یعنی که در عرصه غیب سبزه حکمت میروید و آهوی
و
طبیعت از ان میخورد اکنون هر اندیشه که چهره نمود
تو از ان خورد دیش با قل وهلت در عالم سادکی آبکرد
دهاش
می باش که هر چه بروید و بر زبان اندیشه خورد دی
ود
کن تا بار نو بیرون آید سؤال کرد از هوائی که سپس مرگ
حدود
گفتم چون قدم در معصیت نهاده بدان که قدم در

ولایت دوزخ نهادهٔ در طرفه هوائی یعنی چنانکه
بادی واسموم افرینند وبادی را هوای عفن افرینند
که سر وپوست وکوشت مردمان را زیان رساند همچنانکه
دم غیبت ترا ونفس فحش ترا سمومی وهوای عفن آفرینند
سپس مرک تا ترا پریشان دارد واز نفس تسبیح ونصیحت
وشهادة وصدق تو در قول ان را هوای خوش افرینند
در حدود ولایت بهشت اکنون یک رکن در اصل
افرینش هوا وباد داست وآبرا وخاک داست وآتش
داست وآتش اتش صلابت وعداوت است با اهل کفر
وآب آب رقت وشفقت است بر اهل اهل اسلام وباد
باد نصایح وعدل وصدقت وخاک خاک اجزای ضعف
وحمول است وترا انیها قربان افرینند وهوای خوش
وآبهای روان افرینند در بهشت تا بدانی که مقصود
اعتقاد وتعظیم است وبا یچه مراد باشد اعتقاد

بان داری پس تسبیح وتهلیل واعتقاد وبندکی روزی
بر حضرت خوشتن بود از همه چیزهای دیکر اکنون
چو ترا می بینند خود را چون عروسان بیارای
که حرز بازی را زوی قوی تر نخواهی یافتن چشم را سرمهٔ
واعتبار مکحل کن وکوش را بکوشوارهٔ هوش بیارای
ودست انکار را دب بر بند ودور اپسندیده وغازهٔ
نیاز واخلاص بیارای وپای را بخلخال خدمتکاری
آراسته کن وان دو فرق میان حق وباطل راست کن و خمار
تعفف ومعجر استعصام بر سر افکن که الاولیاء
عرایس الله تا اغیار آن بر ان واقف نباشد اکنون
نیکو وبا فضل آن کس است که مردمان نیکو وبا فضلتر
بینند نه انکسی که محتاجان وبیند از انکه خوب باجمال
خود را ببیند وزشتی زشتی خود را ببیند اما
کسی دیکر ببیند ایشان را اکر کسی کوید که خلقان

متضادند و پسند نیک و بدان انکه اختلاف
طباع است کوییم اخر نیکو بود تو در حق تو اصل است
تو چنان زی که آن خود من بیابی من از هوش
و حیوة عشقی می طلبیدم و نظر محبت و تفکر بجهت
می طلبیدم و غیر سوی ادراک می نکریستم و امید می
داشتم که آن حیوة و آن حواس خاصه و الهانه بخشد
دیدم که هر حیوة را حیوة دیگر موجود است و هر
عشقی را عشق دیگر مطموح است و ممکن است که
هذا لا الی نهایة و هر حیوتی و وجودی چون تشنه
خفته اند و منتظر حیاتی اند و ممکن است که همه را
زندگی بدهد چنانکه در وی دیو را بهشت داده است
اکنون من از هماره طالب آن حیوة بقا می باشم
و آن هوش و ادراکات را منتظر می باشم والله اعلم

أَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ

فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ یعنی ویل مر قاسیه قلوب راست
که خبر ندارند از دولت انشراح صدر این همه نوحه
جهان از بهر مال و فرزندان که می کنند همه نصیب
قاسیه قلوبست از نور و شرح صدر آنست که اندکی
چو آن شرح صدر مر سحره فرعون را بدید کرد دست
و پای در باختند چو بر جرجیس افتاد در قعر وجود را
به دست حق باز داد چو بر زکریا افتاد به دو نیمه شدند
در میان درخت روا داشت چو اندکی بر یحیی را کشف
شد از کشانش آنجا که نبود و سر در این راه غلطان
داشت و شمه بر موسی را بدید آمد خود را در دریا انداختن
کرفت مر ابرهیم را چو روی نمود از آتش مفرش ساخت
بر خضر و الیاس چو پیدا شد در جهان بیقرار شدند
چو بر ایوب تافت چندان رنج بر خود نهاد و تن خود را
میزبان کرمان ساخت مریدان درین کلمات بهوش

شدند که آیا عاقبت ما عجب چون شود یعنی عقل است که
عاقبت بین است و صابر است و صبر کردن و عاقبت
بینی و بارکشی کار مردانست نه آن زن که نفس زنست
پس زن باید که زیردست باشد زیرا که خانه زیر و زبر
باشد چو زیر و زبر باشد یعنی زن اکنون آن درختی که
در پردهٔ غیب است چون در تحرک می آیند می شکفند و
شکوفهای او عقل و تمیز است و قدرت است که در جوی
بار کالبدت روان میشود می فرماید وَسِيقَ الَّذِينَ
اتَّقَوا یعنی چند در خارستان می باشید بشنوده ایم
که هندوان خود را در آتش اندازند شما نیز چون هندوان
خود را چند در آتش حرص و تبه جهان می اندازیت
و این را چندین گاه آزموده ایت که هیچ حاصلی ندارد
اخر ازین نیش کژدمان و زخم ماران تان سیری نمی آید
خود را بزخم دندان مار چند باز داده ایت هنوز

ملالتان

ملالتان نمیگیرد اکنون رنجه تعظیم را و اعتقاد درست
را در کردن خود افگنید خود شما را بکشند آن رنجه
تعظیم و آن اعتقاد درست تا رهائی یابید شما این
حلقه بندار باختیار خود در گوش کنید تا کمر زرین
قربت را بر میانتان ببندند اگرچه شما زیر شوید
و این درخت وجود شما افشانده شود و این ثمار
عقل و قدرت و حرکت او بجایی افتد و این عروس کالبد را
چو پیرایهای وی بگشایند آخر بجایی دفن کنند و شما
نمی دانید که از پردهٔ غیب چگونه بدین جای می آیید آخر هم
ازینجا چون بروید هم نمی دانید که در پردهٔ غیب چگونه
باز می روید اگر نظر را در طلب کیفیة آن صرف
کنید نظر تان تخلل گیرد چنانکه در چشمهٔ آفتاب که نور
ازوی بر میجوشد تا آن نور را ببینی که از آن چشمه
قرص بیرون میزند اما اگر در عین چشمه باشد نتوانی

دیدند اکنون هر یکی تا ترا باصل نظر در عالم غیب تنها
و درجات نامزد کرده اند یعنی هر که فرمان برداری کند
این درجات مر و را باشد و هر که بی اعتقادی کند و فرمان
برداری نکند او را درکها نام زده کرده اند چون
مؤمن سبقت کرد در ایمان لاجرم آن درجات را بغنیمت
گرفت مسلمانان از کافر اکنون وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ
جَمِيعًا یعنی این زمین چاهیست و در حرص رفتن
و تنیدن درین چاه فرو رفتن است چون قارون اگر
فرو نمی روی درچاه تاریکی چرا می نبینی زود دست بحبل
الله زن و جهدی بکن تا ازینجا برآیی تو هر شبی بنی
که اندرون این جهانی می کنی از زن و فرزند چیست
که گرد زندان بر می آری تا حبس تو بیش باشد در زندان
و هر مالی که جمع میکنی چنانست که دیوار زندان خلل
میکنند و تو کلوخها و سنگها می آری تا از آن استوار

میکنی و شادی طمع میداری یاری نظر بیرون چاه کن
تا صحرائی بینی آخر چند بستین کرد چاه را می کاوی
یَرْفَعُ اللهُ الدَّرَجَاتِ یعنی که مؤمنان را از آشنایی جهانیان
برارد و دل او را از آن پیوستگی خلقان
قطع کند و از بلا و سر سوداها بیرون آرد و هر گاه
نظرتان نهت خوش آمد بجایی تا ختن ببرد بدانکه
طناب خیمهٔ عدو خود را استوار میکنی اگر مست
را و خفته را بر نبندند و او نداند چو آگهی در تنش
آید و بجنبد داند که او را بسته اند باش تا از آگهی
آنجهان بکالبد این جهانیان آگاهی آید آنگاه بدانند
که این جهان بی خبر است و معلوم شان شود که
چگونه در بندها شده اند گاه گاهی که رنجهات بدید آید
چون بیخ درختان و بر یکدیگر افتد همچنان معقول
که اگر صورت کالبدت پرده نشود مشرقیان و مغربیان

١٩٣

برتو و برد دتو زا ربکو بینی و اگر این معقول را و یا
محسوس را صورت بند هند در اینجهان چه کنی
رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ فرمود آخر يُلْقِي الرُّوحَ
مِنْ أَمْرِهِ تا بدانی که همه درجه در میان وحی آسمانیست
اکنون ای خاکیان شما فرشی اید از حال عرش چه
خبر دارید ای فرشی تا عرشی باید شدن چون جمله حواس
خمس می باید روح تا اگر جمله باشد مر عرش روح
افزای را چه عجب باشد تا آگهی بجهان بی آگاهی برسد
از عالم عرش که همه روح است تا ارواح از آنجا
چون دونتا رخاکیانست که ذُو الْعَرْشِ يُلْقِي الرُّوحَ
مِنْ أَمْرِهِ عَلَى مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ و این اجزای
کالبدت را که بی خبرند آگهی دهند و همه اجزات
را بینائی و دانائی و شنوائی دهند زیرا که
بیجهت را سو باشد اما شش جهت را سو نباشد

ازین

١٩٤

نه پس   را بی سو بیند و آفریدگار بیجهت و بی سوی
نظر را است کند و عمل او در سوی سوی است
چنانکه نظر را نظر داد بطرف سوی اگر نظرش دهد
بی سوی چه عجب باشد مردم دیده را نظر داد بجهت
خود اگر نظرش دهد هم بخویشتن چه عجب می‌نگری
گوید که دید بی چگونه نباشد گوییم او را که
فرمود إِلَى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و چون   چنین فرمود
چون ما همان دید را ثابت می کنیم که مراد   است بی
خود هر کسی را باندازه دید   نند کی است هر که
بیش دید زنده تر بود و هر که کم دید پژمرده تر بود و
هر که بیش می بیند   را اصل علوم را بیش داند
و دین را نیکو داند پس مرد باید که دین شناس باشد
و دین شناس آنگاه باشد که خود را و خویشتن خود را
بشناسد که تا بی خود دین سخن بگریست گفتم این

کریه او را به از خنده اهل دنیاست و خوشی او در این
کریه از خوشی خنده اهل دنیا بیش باشد و او را آن
کریه جان کنان نباشد و خوشی مرد دین موقوف
کسی دیگر نباشد باز اهل دنیا خریدار طالب باشد
و اهل دین از خریدار کریزان باشد از غایت خوشی
خود و این آنگاه باشد که مزهٔ خویش را امتنون نداشت
اما هر که خویش را بدانست و محرم خود نداشت چنانکه
سحره را که خوشی ایشان موقوف دست و پای ایشان
نبود هرگاه تو مزهٔ خویش را حاصل کنی آتش و آب
مزهٔ ترا پیدا کند نکند چنانکه ابرهیم و موسی علیهما السلم
والله اعلم جنات عدن یدخلونها ای آدمی این
اجزای ترا بخششهای نوع نوع رسانیدیم و عطاء
بامزه دادیم چون کحل مزه در دیدهٔ وجودت کشیدیم
انعام مرا بشناس و در خدمت ای و فرو دین تا همه اجزات

بامزه کردانم از همهٔ وجوه و مقیمی شود این غرض
سنگ سرمهٔ مردم دیدهٔ آنرا چون کحل دریافت مزهای
رنگها و صورتها داده ایم اکنون چون سرمهٔ خرد شود
و در فرمان طلبی چه عجب که اگر کحل دریافت مزهای
رنگهای معانی را بدو ارزانی داریم ای چشم شرم دار
از انعام مستثنا این دولت را بانتها بینده دارد گوش را
که وعاسی دریافت مزهٔ نقش هوا و نظم باد که سماع
می کوید کردانیده ایم ای کوش هوش دار فرمان ما را
اگر چه فرو دیدی باد این مزه را بشنیدن ارزانی توانیم را
لا یسمعون فیها لغوا الا سلاما ای استخوانها
و پشت و پهلو که در یکدیگر ترکیب کرده ایم و در شما اختیار اید
باهم در شما توانائی فرستیم که شما ندانید که از کجا می آید
و جنبشی از غیب در شما ظاهر کنیم و شما ندانید که از چه
عطا باید جنبیدن و عقل و تربیت فرستیم برای تربیت

خاص هان ای استخوان در مود تن چه او و نمی بینی
تقصیر میکنی عجب عقل و حرکت و قدرت در عالم غیب
کم خواهد بود که تا بدان باز نرسانند آخر بر جانی که چند
تا نان می بینی معطی اش را منعم میدانی و ولی نعمت مجازی دانی
و حق او میشناسی همچنین بر استخوانی چه نمی بینی چون نان که می بینی
معطی اش را منعم چرا ندانی و چرا نشناسی و اگر نمی بینی که
میشناسم حق او را چگونه می شناسی که تکاپوی جرد کرد
او میداری لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ
اخر قدرت و قیمت و قامت شما زیاده از حیوانات است
و حیوانات بری سامان آن ندارند تا در بحر روند و
بحریان سامان آن ندارند تا در بر آیند ای آدمی بهر ترا در
بر و بحر نهاد دادیم و حساب مکتابه دادیم هرکجا که تو
بنا انکی شیران بیشها رها کنند از جای او بر مندوان
دد ها از انجا بمانند چون جهانیان تبع امدند پس انعام

مادر حق تو پیش آمد چون تو حق انعام ما شناسی تا
سپس ترا زی همه حیوانات باز برید ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ
سَافِلِينَ اکنون نظر را از شهوات نگاه دار تا فوق
نظر را بهر جای باز ندهی چنانکه بعضی حشرات را نظر
دهیم در بیضه وی یعنی که بیضه را در زیر بال چو نتواند
گرفتن در زیر بال نظر بگیرد از دوی که آن نظر
فرخ بیرون آید همچنان تو نیز چون نظر بر اکنده بکنی
بجای دیگر و بقوت ند بمحل حق و ملک خود نگاه با
برکتها پدید آید بر زور شهوت که مایه قوی و کامل
شماست بنا جایگاه مرانید بضعف بدل نکردید
و بی خبر و بی مایه نشوید چون قوم لوط باژگون نکی
کردند شهرستانشان نداز گون کردند پس تکلیف و
خطاب و فرمان از خداوند عزوجل خلعت است و هرکه
او عزیزتر خطاب و بار تکلیف او را بیشتر زیرا که

خلعت آنست آخر هر یک تنی را از انبیا کفتند با جهانی
جنگ کن ذکر یاد کفتند خود را بدست داده بار زه وان
بکجد ابا نش تسلیم کردند و آن دکر را باب و موسی را
کفتند با عصای بفرعونیان تا بیرون آی و این همه
بلاهست و آدمی خلعت با آن باید اکر بلا بنهدی تا
بچه نام خواندندی تا آن خلعت آن جهانی دادند الصابرین
وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ
بِالْأَسْحَارِ برای آن فرمود پس بلا هم نعمتست و محنتست
تا واین نعمت و بلا در سرا و ضرا هنر ترا آشکارا
کنند تا تن کوا خویشتن باشی واین قباله با تو باشد
تا معلوم شود که تو چرا می شائی اکبر بعوض هر که در
خدمت بیشتر بود جهان او بیشتر بود چون
تو منت این عالم و ترک مشغولی این عالم بکوی بخند
آنی عالمی خوشتر و کسی بهشت و مشغولی زیبا

بدهند والله اعلم أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ
لِلْإِسْلَامِ در عالم ظاهر سینهٔ آسمان را کشاده
کردیم یعنی بنور ستارکان و آفتاب و ماه کشاده
کردیم و سینهٔ زمین که خاک تیره است از دوات است
هرچه در جهان پیرا است از تبسم شیرین آفتاب
تابانی که نور صدر میشود جان که ابدال الله چه
خواهامید هند مر عاصیان را تو در قبض و قساوت
زمین می نکری و در شرح صدر آسمان می نکری و در قبض
و قساوت دل عاصیان مینکری و در نیکی ایشان
می نکری و در روح و راحت اصحاب مشروح الصدر
نظر میکنی خاک را چه خبر که ذوق او از آسمانست
و بی باک را چه آکاهی است که بقای او بسبب سکانست
آخر از شهر شما بولایت سبای زمین چندین هزار
کاروان سرمایه می آرند آخر از بهر چیزی می آرند

تا خرید و فروخت کنند و چیزی برند و همه را هم
نگذارند و دایگان چیزی نبرند اعمال برند و روح
و عقل برند و اجزای خاکیت را کی افکنند بمانند
بلکه بستیرک همه را ازین تربت یعنی از خاک تو ببرند
اگرچه تو آب را در حوض و او دن باز نداری تا بدست
تو بیمار شود و رنگ و بوی بگردانند اما بتسبیح خصم
بر آن زمین را و عیار پیشگان هوا را و ربایندگان
تیزی آفتاب را بفرستند تا او را از دست تو بیرون
کنند و ببرند و بموضع او رسانند بهمان جای
که بیامده است این عقل و روح و رنگ و بوی از
کدام حضرت آمده است همان جای باز رود و الی
الله ترجع الامور عجبم می آید که خاک ولایت
زمین را بتوبره سمند تقدیر بعرصه افلاک
میکشند و از مومن عجب است که یاد شما نکنند

و عجبست از قرآن خوانی که هیچ خبر ندارد از قرآن
که وعده و فی السماء رزقکم وما توعدون
مکرر دیدست او را در علیین مکر او بکجا ن
شنیده است این را و کذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات و الارض مکر او در دین این خلاف روا
داشته است که و رفعناه مکانا علیا مکر
قبض کردن عیسی را با آسمان منکر است مکر سبحان
الذی اسری بعبده را بهره شنوده است مکر
ندانسته است که آدم را از راه سما به بهشت بردند
اسکن انت و زوجک الجنة اکنون هبوط جای نبی
باشد که صعود باشد مکر امیدی نمیدارند که
کارهای او را بالا برند و بسما افکنند چو و کتاب را
که بگویید انا تلف فشمرند چو از آن کوفتگی اجزای
حیوان میشود و کل را اگرچه کلاب کنند او را بکمال

حال ببین سلتن پس خلق را چون جو و گندم می کوبند
اخرا ایشانرا هم بجایی برند و بکمالی برسانند والله
اعلم قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي
يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ قومی را گفتند که هیچ در جهان مرده
یافته اید و هیچ از جهان دوستی و مهر و شمعی
دیده اید پس متابعت رسول کنید تا محبت کلی
برسید اگر بگویید که یافته ایم چیزی دروغ است
خوشیت می گویید اکنون درختان بعضی سرخ
بوصول محبوبی است و درختان بعضی زرد بفراق
محبوبی است کسونان از بهر جانان کنند نخورد ان
بهر وصال جانان خورند و هیچ کاری نباشد و هیچ اثر
که از بهری نباشد و آن از بهر محبت تا که جنبش
تو از بهر محبوب باشد هر کس که می جز از بهر دی
نزند و همه مرادها مراد است کری ارادت او

مرادی بر نیاید و هیچ قدح محبی مرغ بر نگیرند و شراب
تلخ را بیاد لب شیرین نوش کنند و وحشها در بیابانها
و مغارات مکتتین از بهر استیناسی باشد و جمادات
بی تمیز تبع با تمییز است و تمییز همه از بهر محبوب آمد
پس جهان او بخته محبوب آمد و باز محبت شمعی آمد
و همه جهان پروانه او و محبت چشمه خورشید و همه
جهان چون اثار انوار کرده او و همه موجودات در وش
دوستی از محبت دارند اکنون جهد کنید تا بر لهی احبه
دوید که انجا انقطاع وصل نباشد چنانکه طایفه
احبه رفتند از آدم و نوح و ابرهیم و محبت چون
تند چون برگ لرزان با زهر تدبیری که می اندیشی درخت امرود کرها بروی
از آن چون شکل حجابی میدان بر محبت اندک
و پاره پاره آن حجاب را از خود دور میکن تا محبت
داو ... را نیکوتر ببینی و چون هوا را

کردی زود بمصنوع آتی و در آسمان و عالم نظر می کنی
که را مشاهده کردن جز بمصنوع نباشد و باز
اندیشه چو چشمه است که بر می جوشاند اگر آب
خوش بر می جوشاند بر حیم تن سبزی و نواها و کلها می
دوید و زمین تن را بهر طریقش آب میرود و اگر
آب شوره بر میجوشاند زمین تن شوره میشود و نی
نفع میشود پس همواره در نگاه میکن که چگونه
آب میدهد تن را همچنانکه اندیشها و خوشی و ناخوشی
در کالبد من از پرده بیرون می زنند نباتها و نکها
و پیچهای نباتها سر از پردهٔ غیب بیرون می زنند
و از عین سپس پردهٔ این معانی را بیرون میدهد
اکنون بیا تا در بند هیچ چیزی و هیچ حالتی نباشیم دست
از خود بشویم و خود را بمانم تا بهر پهلوی که بینتم
افتاده باشم چنانکه سپس مرگ اجزای تن از زمین

کجا رود جایی نرود و یاوه نشود آخرت اسبی را لکام
بر می نهی از تو نمی جهد بس چوان جزو را قم چو
بر نهاده است کجا رود اخو وجود قوی تراست از
لکام کلا اگرچه کلاب میشود از دست متصرف
نمیرود راح روح را که در جام قالب ریخته اند روح
از حی قیوم می یابد جوا و قیوم است تو چرا نومیدی
آخرت تا وقت بلوغ جنک و جهاد نفس میکردند و تکلیف
نکردند تا مزها بر داشتی و نشانی از مزهٔ آخرت یافتی
اکنون که بالغ شدی تکلیف که عین جنگست و جهاد
با طبع و نفس ترا فرمودند تا عزم آخرت هم برسی
تو همه مرد و ستی را باش تا همه حرکات تو پسندیده
شود چون عشق آمد و محبت آمد حرکات تو موزون
شود اکنون اهل خیر را و خیر را تکلفی باید کرد
تا از خیر و طاعت برویید و مجهد شود اما

معصیت بخود بروید چندین هزار خار و خس از خود
بروید اما نبات و اشجار مثمر را تا رنج بتربیت و نگاه
نداری نروید از این معنی است که اهل جنت اندک آمدند
پس حاصل نبات و حیوانات مومنان اند باز گفتیم
که نیکی و بندگی در وقت رنج باید که پدید آید زیرا که
در وقت آسایش همه کس اوصاف حمیده دارد و رضا
طلب هنر باشد و شاکر نعم بود پس در رنج باید که
نیکو اذنت پدید آید یعنی که باشی و در اخلاق
حمیده باشی و محبت باشی چنانکه ایوب صابر بود
جمله انبیا علیهم السلام و آنکه در رنج نیکو باشی
که هرکه از رنج نیندیشی همه بر ایشان والله اعلم
قال النبی علیه السلام کما تعیشون فکذلک
تموتون وکما تموتون فکذلک تحشرون
چنانکه دانها را از بهشت منعقد کردند از هوا و طراوت

وسبزی

وسبزی آنرا بجهان فرستادند در زمین که در وجود عمل
بر شاکله خود کند سبز و شاخ شاخ شود که من
شاخ بوده ام از گل شده ام باز بهمان هنر از عرصه
جهان سر برزنند آدمیان نیز مقتضاء عف الاحوال
سر برزنند اگر خار باشند خار و اگر گل باشند گل
و اگر سبستان باشند سبستان وجعلنا لکم
فیها معایش از عین عرصه خاک بتن شمار اند لهای
این خاک بتن و غبارها در دانه میخورده ایم و ریشه
ریشه سبز میکرده ایم باز او را کره می زنیم همچو آنکه
گویا ن ورد. یکتائی وان پنبه هرچند که نخست
ریشه ریشه است باز ببین که چگونه پنبه دانه و
آنکه میکشند از او آن ریشه ریشه مدد از غبار
و هوا و آفتاب می گیرد همچنانکه این دانها منعقد
میشود از این آثار و از آثار بهشت و بر ان وجه صفت

میکیرد باز هم بران وجه شاخ و بال می زند ببین که
این حبه دل تو از چه آثار منعقد میشود هم بران در زمین
تن تو عمل کند و شاخها بران وصف از جوارح و اجزای تو
سر بیرون کند از خیر و شر تا قالب تو بر چه اوصاف
منعقد شده باشد از خیر و شر از سر پستان کوشت
سوراخها کردند و از لحاشیه بیرون آوردند چنانکه
از انامل رسول علیه السلام آب بیرون آوردند و از
اجزای سیاهی چشم نور بیرون آوردند اگر همه اجزای خاک را
بهشت کرداند چه عجب و یا اگر همه اجزای تن را روح
کرداند چه عجب باز زبان منازها در جهان از بهر بیان
صِدقِ قالَ رَسُولُ   است عَلَیهِ السَّلام ازکز
مشنو کلمات وی را و هر روز پنج وقت جماعت از بهر
آنست که این پنج وقت چون پنج جوی حکمتست و صواب
کارست یعنی هرچه دیو پریشان کرده باشد تو در آن

پنج وقت بسامان کنی تا ثواب تو مضاعف شود
و روح تو مضاعف شود و ادراک تو بغیب بسته
شود و مقصد تر امعین و اقامت صلوات که
سفر راه آخرت آغاز کنی وَیُؤتُونَ الزَّکوةَ و فقرای
این راه را توشه بدهی تا با تو رفیقی کنند که الذین
ثم الطریق آخر این سمع و بصر که در آیت از بهر آنست
تا تمییز کنیست که اهل دین کیست تا با او جمع شوی
اِنَّ السَّمْعَ وَالبَصَرَ وَالفُؤادَ کُلُّ اُولئکَ کانَ عَنْهُ
مَسْئُولاً یعنی بپرسند که اینها را در چه استعمال
کردی که دین را و اهل دین را نشناختی و اینها را از
بهر آلات تمییز و معرفت داده بودیم اکنون جهد
باید کرد تا آن معنی را حاصل کنی که کار تو بدان
قدر کیرد و قیمت و آن محبت و حضور است و اخلاص
و تمییز است وَاللهُ اَعْلَم بِسْمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

میخواندم کفتم که بحرمت بِسْمِ اللّٰهِ و بنام و الوان
بِسْمِ اللّٰهِ اجزای عالم و ابعاض عالم ارزاق از
اسباب می ستانند جو   خود را رحمن و رحیم
میفرمایی از بهر آن میفرماید تا بیاری امیدها
بدارید باسم   اما شما درین مقدمه دنیا
سخت شده اید و بنخ می بینید از و همه مقدمات
را فراموش کرده اید همچون خسی که در دریا باد
جایی تعلق میکند بانچون آب او را آسیب زند
از آن موضع ببیند از دشنای تو در آسمان و زمین
بوده و همه را فراموش کرده برین سفرهٔ آسمان نکر
بقرصهای ستارکان و کالی ماه در میانه نرکید
و دی شعر هوا و مدبران فرشتکان که ذات
دانك آیینا از شربت هوا این لقمه را بدهان خاك
میرسانند و حیوانات چون رکهای مختلف و چون

چشم و ابرو غذا می کیرند چنانکه از یك لقمه سیاهی چشم
سپیدی وی و کوش و بینی همه مدد میکیرند لاجرم
هر حیوان در خورِ خود غذا میکیرد و هر یکی در سنکها
از یاقوت و لعل و زر و نقره در خور اهلیت خود غذا
می کیرند حضرتی که از آسمان بدل سنک میرساند
اکر آتش رحمت باجزای خاکی تو رساند چه عجب تو این
اولاغ تیز تك را نکر که تازیانهٔ برق در دست
کرفته است و بانك رعد میزند و سحاب بی کار را
از جزایر و کوهها جمع میکند تا آب کشند و کل
کاری کنند و این خربندهٔ دنیا را معمور دارند
همچنان لطایف صنع خود را در کوشت پارهٔ دل بشر
نقش فرمود تا بران منوال کار جهان را آراستارند
تو نقشی و صورتی در خانه خود نکنی مکر از بهر زن
و احسنت کنی پس چه می پنداری که   این چندین

صورترا نه ازبهر حمد وثنا کند ترا اگر خانه باشد زیر
دستان را نگوئی که این را بکنید و ازان ام کنید گویند مکتب
خم است و باد در و دیوار است که او را سخن نیست ببین تو
این صفت بحکیم تا در چگونه روا میداری عجب است او را حکم
و امر و نهی نباشد اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ شما سرور بایست
برین شرط زیرا که شما تشنهٔ آب شهوات و مزهای با
حوادث بیابان عدم بر آمدیت از آن بخورید که اِنَّ اللهَ
مُبْتَلِیکُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَیْسَ مِنِّی وَمَنْ لَمْ یَطْعَمْهُ
فَاِنَّهُ مِنِّی اِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِیَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلَّا
قَلِیلًا مِنْهُمْ شما را دوست دارند نفس آفرینم و بفرمایم که
نفس را دشمن دارید پیچ در حسن خستان بمعاینه با این
جهانیان نگشاده کنیم تا که مصلح این حال باشید یا
در تاریک خقل را بحکم استدلال راه دهیم و بفرمایم
که تک این معین کنید و راه ان استدلال گیرند همه

این صورت امانت را نیارستند برداشتن و آدمی
برداشت با نادانی و میان گاه و کردن و فرمان آمد که
ای امانت در کردن تو لازم باشد اِنَّهُ کَانَ ظَلُومًا
جَهُولًا یعنی که چنین بار نفیس و با خطر برداشتن است
و در پایان اگر سودی کند چنانکه ملکی که بهشت است
بدست آرد و اگر زیان کند بعینا نعقوبتی که دوزخ است
برسند با چنین امانتی معقل زیستن و بی باشیدن
ظلومی باشد و جهولی باشد در حق خود بجان چنین
امانتی این بیان از بهر آنست تا سرسری نباشید کار
دین با چنین امانتی وَاللهُ اَعْلَم فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ
السَّعْیَ قَالَ یَا بُنَیَّ اِنِّی اَرَی فِی الْمَنَامِ اَنِّی اَذْبَحُکَ یا بنی
یعنی ای پسرک من و ای بچگک من بنرمی و رحمت و مهر
میگفت اشاعت از ین سخن بوی مودت و کمال را
می آمد اگر بر من کنی این بیانت بحث نبودی آدمی را

از همه چیز فرزند محبوب تر باشد طره درخت ترست
فرزند در مردم عجب از باغ جمال تو چه کم خواهد شدن
از آن سیب زنخدان کرد و سه شفتالو ببخشی باز
این درخت فرزند درخت طوبی را ماند که در بهشت
تن مردم بر آمده است رُوحُها روحی و روحی روحُها
مَنْ رأی روحَین عاشا فی بَدَنٍ مگر تن مردم چون
صفحهٔ تیغ است و فرزند در وی چون گهر می نماید
و در بهشت رویش چهار جوی روانست دندان روشن
و لب لعلش چون چشمهٔ خمر را ماند روان و سپیدی او
چون چشمهٔ شیر را ماند که چشمهٔ چشم بری و زرد و
شیرینی او چون عسل را ماند و لطافت تن آب زلال را
ماند که نرگس و ارغوان در و رسته باشد اکنون
ای ابراهیم تو خلیل منی کاه کاهی این نظرت پیشتر میرود
بیك نظر دو منظور نتوان دیدن و بیك قدم طالب دو

محبوب

محبوب نتوان بودن از آن محو کن تا همه نظرت بما باشد
و ان شرك خفی پاك شوان طهر بیتی للطائفین بر تخت
دولت مزین بندگان را بعالم غیب خشنانیده اند و نثار
راحات بر سرشان می پاشند و ازین دنیا شان اولیان
میرانند و نامشان را درین جهان سایه میدارند و در بجهان
راحتشان میرسانند که راحت نصیب آنجهانست تا در هر دو
جهان ایشان را حلوا کرده باشند پدر و پسر در می باید
و پسر پدر در می باید اگر محبتی همچنین باش همچنان که تو بینا
را بعضی آدمیان در چشم کشند سبب روشنی باشند
اخر ذوق تو بینا تر بچه ایشان را در نظر ارند مرند
روشنائی معرفت کرده دیدی خوش نیك نامی ایشان در
جهان فاش کرده همچون مشك که برصلاویه بسایند
تا در میان خانهٔ عالم غیب فواکه اعمال خیر ایشان
مجموع نباشد و صحن سرای دنیا بوی خوش نام ایشان

نبايد كدام جاى بوى گل ديدى كه آنجا گلى نبود وكدام
موضع كندى ديدى كه آنجا نجاستى نبود چو كنند
لعنت همى شنوى بدانكه آنجا ز لعنت خردا و بيست
وَاِذِ اسْتَسْقىٰ مُوسىٰ لِقَوْمِهِ بيان موسى وقوم او
مى گويد كه ميان فرعونيان بودند تا تو با اهل دين
يك كلمه باشى اگر موسى در تيه ما نبود تو نيز چهل
سالست كه در تيه كالبد تنگ وتاريك درمانده
تو سمه روزه در سوداهاى دوى چون مى نگرى منزل
با مبدا دو شبانگاه يكى مى بود واين بيان آنست كه
وجود شما كه چون گنجشكانست بر رشته تقدير ما
باز بسته است چندين انده خس وخاشاك ننهاده
مشوبت كه چون باز تان كشم وبجود باز دارم پرو
بال شان نشكند والله اعلم قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ
السَّلَامُ مَنْهُومَانِ لَا يَشْبَعَانِ طَالِبُ الْعِلْمِ وَطَالِبُ

الدنيا

الدُّنْيَا يعنى همت سير نا شدن باشد از چيزى وسخت
حريص شدن منهوم سير نا شونده رسول عليه السلام
دو قسم كرد اين يكى را علم وآن دگر دنيا تا بدانى كه هر چه
بدنياى برد و وسيله باشد بقرار اين جهانى آن علم نيست
آن جهلست از آنكه علم آنست كه وسيله نباشد پشيمانى
وعقوبت كه هر چه پايانش وسيله باشد پشيمانى و
عقوبت از او جهل گويند اگر چه آن از ابتدا علم نموده
باشد چنانكه دزد بحكم دانش خود حصن نقب بريد و
بهنجار چيزها را بيرون آورد ونگاه داشت چون در
بازار بردند او را ببينند وبشناسند وسر دستاو را
بگيرند گويد آه تباه كردم وندانستم اكنون هر علم علمى
كه تو بر قرار اين جهانى مى دارد آنرا از حساب علم نباشد
بسيار علم غاى آمد چو پاداش دل بقرار اين جهانى است
ودعتى اش نيست با آخرت وآدد و بيش نيست بكار آخرت

آنجهل باشد از دوی معنی و بسیار دنیا نمای باشد که
پایانش رغبت بکار آخرت باشد چنانکه کسب حلال از بهر
توشهٔ آخرت و سروری جستن از بهر گستردن کار آخرت
اکنون از بهر این فرمود که چون آتش حرص و قوت را در پختن
فطیر دنیا صرف کردی لاجرم در کار آخرت شور سرد ماند
وشرط حصول علم ترک دنیا آمد تا اعراض این جهانی را
نمانی هرگز تو عالم نشوی اکنون اجزای کالبدت سماوی
وارضی است وتو غیر وی از آنکه تو در جهان طبع آب و
آتش و خاک و باد و هوا و سمائی و تو هیچ مشاهده
کردی و دیدی که تو از عالم دیگر آمده در این عالم جرح
و ترا باز از این جای بیرون می باید رفتن تو همچون خنده
که در این میان آسمان و زمین مانده تو از اینها را از
خود محو میکنی تا همه عشق را اثبات کنی والله اعلم
مؤذن از برون بانک میگوید ما از اندرون بانک

میکویم

میکویم مر عشق جمله حیوانات را و مرغ ایشان او همه
شهوتها و خوشیها را از شهوت آدمیان و پریان
و دیوان و پاکیهای ملائکه و راحتهای ایشان و جمال
حورا و عینا و می بینم که هر از این جزو من قابلست
مر ایشان مزه ها را از   از آنکه هر جزو من از این مزه ها
افزونتر می بیند در   لا الی نهایة در عین این زمان
و این مزه ها را در   می یابد و خوش میشود و آن دگرها
را نیز چشم میدارد اگر نه هر که جزو من عاقل و دریابنده
استی چرا بوقت قضاء شهوت همه اجزای من خوش
میشود و یا بوقت نظر بجمالی چرا راحتی می یابد و یا بوقت
تفکر و غمی چرا همه پژمرده می شوید اکنون ای ذرهای
غمها و سوداها فربه از   ایت و ای اجزای من همه عاشق
زار   ایت و از عشق   همه زمان بردار ایت
بطوع و رغبت بی هیچ تدبیری لا الی نهایة اکنون اجزای همه

از آسمان و زمین بدین روشن‌اند در معرفت از
روی تسخیر که جز ادراکِ منست خود من راه یافت
گرفته‌ام تا بخوشیها رسم و راه من دارم و اگر اجزای
عالم برین شکل نیست می باید دانست که هر جزو عالم
را عالمی داده است که بیکدیگر تعلق ندارد و من
تنها کار نه عالمی گرفته‌ام و خوش روز کار میکنم ام
و این عالم را خوشتر از عالم ظاهر می‌بینم اجزا اینک
چندین کسان رغبت می‌کنند بحالت من و مراد تحقیقی
نیست بحالت ایشان معلوم میشود که مرا
عالمی خوشتر از عالم ایشان داده است والله اعلم
فاتحه میخواندم گفتم ای شکر و آزادی و ستودنی
همه اجزای عالم تراست یعنی هر جزو موجودی فربه شد
هستی از برکت آسیب تو دارد و هر جزو موجودی
لب نهاده است و از لطف تو همی نوشد و فربه هستی

میشود و در جمالت نگاه میکند و بر می بالد و می افزاید
و این جزو هوا و محبتم که بذکر این کلمه و این دید هست
شد و زیاده شد و همه فربه شده هستی شد این همه
از نظر کردن شد بتو این خود حیات و لطف تست که
اجزای موجود از طرف خود می بینند و فربه میشود تا
آن نغزی و لطفی که در تست تا خود چه جان فزای باشد
انا که داند تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک
اکنون از ستودگی و وصفِ تست که همه اجزای موجودات
بوجود و فربه هستی میشوند سبحانک میگفتم یعنی که
ای چه پاکی تو و چه پاکیزه تو که همه نقش‌جو را
و عینا و جمادها همه اصناف حیوانات و خرمی همه گلها و
سبزها و آبهای خوش و بادهای وزان و نسیم خوشها
و همه آرزوها گلفته روی جمال حضرت خاص تو می‌شود
و همه گرد و خاشاک کوی تو میشود یا دیبا تا آن هوای

در کارِ خاص تو چه هواست که این همه هواها آنجا رحمت
میشود با این همه رحیم است رحیمی میکند و غم
خوارگی میکند همه را در ان وقتی که ترا غم و اندیشهٔ
کاری پیش آید نظر میکن که چگونه غمخوارگی میکند
ترا ولیکن کسان بسیار دارد بهر جایی و بهر غمخوارگی
می‌باید کرد و بهر شخصی متولی روح نصیب کرده است
تا آن غمخوارگی میکند آخر ببین که آن غم خوارگی در روح
که می‌کند درین سخن مریدیم نخرهٔ بند کنیم نوشت باد که
شراب مهنا می نوشی و شراب بی خروك و بی خمار نوش
میکنی و این نخرهٔ تو شراب جان فزاییست که جان در
عشق او جان کداخت وَاللهُ اَعْلَمُ اِنَّ اَکْیَسَکُمْ
اَکْثَرُکُمْ لِلْمَوْتِ ذِکْرًا گفتم که ای مومن ذکر موت
کن و صبر کن که یکبارهٔ راه مانده است تا در حل ولایت
روی که در آنجا شهریست مقر اکرچه پایت آبله کرده است

وکوفته راه شده اما المومن دلتنگ مکن که همین
ساعت راه قطع شود و ازین رنجهات هیچ نماند مگر
آن ولایت رؤیت است و آن سفر و راه دور و غافل
بودنت از و تو از ولایتهای دور آمده و این اجزای
کالبد تو اکنون جادیست تا کدام بر و بحر کوفته است
تا اینجا رسیده است و تو فراموش کاری همه را فراموش
کرده اینچه حالیست می بینی و سفرهای دیگر را فراموش
چنانکه درین کوچهٔ این عقبات که در آمده سفرهای
بسیار کرده و همه را فراموش کرده هرچه خوش حالی است
از تو نیك دورست از انکه تو تاخیر با دمیکند و فی روه
از تو چنانکه هر کز تو او را نیابی و آنجهان بتو نزدیکست
که با تو قرار میگیرد و قرارگاه تو آنست تو با زکونه این را
و نزدیك میدانی و از او دور میدانی جهان فرزوعر است
وخلقان جنس جنس را و جفت جفت را نوع

بو نهاده است و هر قطعهٔ نوع دیگری کاو یک
میباشد نیک بخش رسد در شیار کردن این همه
تعلقهای خلقان گوناگون و سم پیشهای مختلف
جهان کارکنان اند نگر که بر جا دیدشان
نمیگذارد اگر انکاری کنند فعل را فضل خلقان
محسوس است اکنون این همه پایان سفرهاست که بولایت
مقر می روی پیش از انکه بدان شهر بروی چون پای در حد
آن ولایت نهی بوی آن هوا بمشامت برسد و انگاه من
آبهای آن نوع دیگر و سبزهای از طراوت دیگر و میوهای
از لطف دیگر و ببینی که مردمان آنشهر پیش تو باز
می آیند با زبان ایشان و لغت ایشان نوع دیگر و اسبان
برنشسته و از آن باغهای که بیرون آنشهر باشد گلها
ببینی سنها باز کرده و پیش تو می آیند که رَوْحٌ و
رَیْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِیمٍ و میدانها ببینی گسترده هر که

با ادب تر رفته و حرمت دارنده تر بوده در آن
میدانها در آرند تا گوی باز دا ز برای گوفتنی راه
که دیده باشی بشارت دهند که اَنْ لاتَخَافُوا
وَلاتَحْزَنُوا هوای که مدد آن شفقت یافته باشد
و آبی که مدد از رحمت یافته باشد چه عجب هوائی
باشد یا رب تا چه هوا دارد آنعالم که وجه همه
چیزها از آنجا می دوید وَاللّهُ اَعْلَم قَالَ النَّبِیّ
عَلَیْهِ السَّلام مَنْ قَرَاَ اٰیَةَ الْکُرْسِی عَقِیبَ
کُلِّ صَلوةٍ مَکْتُوبَةٍ قَبَضَ اللّهُ رُوحَهُ بِنَفْسِهِ
اری هر کافری که منکر تر بود او را فرشتهٔ هول تر
فرستد و هر مومنی که نیکو تر بود او را فرشتهٔ
با رحمت تر فرستد و عزرائیل با نبیا علیهم السلم
که بیامدی هر نبی که گزیده تر بودی نزد او در صورت
متواضع تر و با لطف تر آمدی پادشاه موکلان

بجمیع تختکان درخود ایشان فرستد و بطلب مهمانان
درخود ایشان فرستد اِنَّا زَیَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْیَا
بِزِینَةٍ الْکَوَاکِبِ آسمان علو مملکت خاکست تو
مغرور مشو که آن غرور تو شیاطین است هم ازین
زینت آن جهان ساز و شیاطین اندرون و بیرون
را بران در آسمان بزینت خود منکر که چگونه دیو را
میرانند تا خطرات سما ایشان که کلام ملاء اعلی است
مشوش نشود تو نیز نگاه دار تا اسرار اخلاص تو
بتشویش ایشان بدل نشود هر خطرات تو بیقین
چنان روشن باشد که هدیه که کند آن کرده نزد تو
و راه بنیاد بکوفتن آسمان سینه ات و دماغت اعمال
منافقان را نیز فرشتگان همچنان میرانند از آسمان
بسجین باز هر که قصد ملکی داد که در تقدیر بادی
آن بنام او نیست بستارکان موانع همچنان برانند باز

اثری از عالم خویش و از عالم ناخوش بجهان فرستادند تا
آنجهان را بدانی تو تو چنان سرمست خوشی گشتی که از
جای نمی جنبی عجب نتواند که این را بتو فرستند بان من
ذکر میکردم یعنی من بنا زمندم مراد دنیا خود دار
و نظر بران صورت بنا خود و بناء میکردم
میدیدم که بنا زمرا من می آمد از بنا . هر چند که
انجم کیرند بر شکل کرد روشن چون ابکینه می نمود
و هیچ شکل کالبد نداند اکنون در آن کل من و بخ
نظر میکن که بکجا تعلق می گیرد تا بدانی که علت
خوشی از اجتماع اجزا نیست وَاللّٰهُ اَعْلَمُ اِنَّ فِی
خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّیْلِ وَالنَّهَارِ
لَاٰیَاتٍ لِاُولِی الْاَلْبَابِ تاکید و قسم از بهر آنست
که ربایند کان حقایق بسیار ند صور من اعتبار
بصر را و مسموعات انبساط سمع را و ذوق و شهوت

تمییز حلال و حرام را و اجرام موجودات صفه زده
و پرده کشته عالم غیب را صور باغ دیگر و مسموعات
باغ دیگر و مذوقات باغ و ملموس باغ دیگر که در وی
صد هزار شکوفه‌ها گوناگون است اگر چه دریچه حشمت
باز باشد چون روح تو نظاره کند این دریچه نباشد
سر از دریچهٔ دیگر بیرون کرده باشد اندریاحین
صور هیچ خبر ندارد و اگر سر از دریچهٔ عقل بیرون
کرده باشد و بحساب و تدبیر مشغول باشد هیچ
باغ حس بی فاید باشد چون در باینکان بسیار
داری تاکید فرمود خلق فرمود که کارهای شما را
و تصویر شما را قیاسی و مثالی باید از مقاییس را
ما از بی اصلی و بی مثالی آفریدیم سماوات و ارض منتها
هر صاحب همتی چون جاه و مملکت و خواجگی و عالمی
و سیادت و در هفتت و استادی در حرف و دانائی

در فنون هر چه همت آدمی را قصد آنست تا بدانجای
برود آن سموات انواعست اگر چه بر آن منتهاهای هم
می رسند خود را همان عاجزی یابند که در مبادی ارض
کار و ارض عبارت از موضعی است که تو بر آن افتاده
و دست و پای میزنی در همه پیشها و در همه کارها
بیلندی برسی گفت که رضیع بودی در مهد همان
عاجز بودی اکنون که دست و پای تو گشاده اند از
درخانه تا بدکان باز همان ابرجستان می یابید و باد
صبا می یابید تا تو در و بالی اخر عاجز افتادی باید
تا نوای او راست آرد در خلق آسمان و زمین بهر وجهی که
نظر کرد تدبیر شکل چون خانه را ساند و بر شکل
منجمان چون چرخ را ساندهم از اسم مخلوقی بیرون نمی
آید آخر اینها دلیل باشد بر خالقی آخر تو چندین خیل
و تبار بر خود جمع میکنی از بهر چه جمع میکنی چون تو

برسر چهار سوی اجل بر می آویزند تو اینهمه را چرا
جمع میکنی تا بر تو بگریند و رسوائی ترا ببینند پس
همه رسوائی یکدیگر را نظاره میکنید باری تنها
باشید تا رسوائی یکدیگر را نبینید و دل سوزند
یکدیگر را بچشید نظیر شما همچون آنکسیست که فرنیا
کنند در میان بازار دو کوبها و خیلی را با خود جمع کنند
چون جمع شوند گویند چه میخواهی از ما او گوید بستید
تا من ببینم پشتم که از بهر چه جمع کرده ام شما را جای افسوس
باشد آن مرد را اکنون چون سخن از من شنوید می آید بشنید
که این قوم را از بهر چه جمع میکنیم شما همچون آن ابله باشید
که چندین گاه مردم را بخود جمع میکنید بی هیچ پیشنهادی
و بی هیچ نیتی شما مفلس وار از ولایت عدم سر برزدید
و روی بجانب این جهان نهادید تا تخم شهوت بگیرید و
سرمایه از بستانید در این جهان از عقل و تمییز

وغیروی و چون مقیم شدید در دین و لایت جهان اکنون
خراجها قبول کنید و در خدمت در آیید و اشهد
بگویید و اگر در خدمت نمی آیید جزیه قبول کنید
و اگر قبول نمی کنید از ولایتش بیرون کند شما را
بکشتن که اُقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ یعنی چندین سال در ولایت
ما نظاره کردید و باغ و بستان نهادید و از هر چیزی
چشیدید و مهمانداری کردیم شما را آخر شما هر دمی
و هر قدمی و هر حرکتی و هر بوی چشمی و هر شنوائی که
میگیرید سرمایه است و تخمی است تا بکارید در دین بهار
دنیا زیرا که وقت کاشتن از بعد بلوغ است تا در مرگ
چونکه این هنگام برود کاشتن نیک نیاید و بری ندهد
از عبادت و خضوع چون وقت سپید کاخ سبس
مرگ بیاید آنگاه برها بگیری از پنج نماز که گذارده باشی
و زکوة که داده باشی بدلم می آمد که با هر که آشنائی می شوی

۲۴۴ با انکی کستاخترمی باشم وعیب خود را ازانکی نمی پوشم
ازانکه تکلف کردن مرسکانکان را می باید مر اشنا را
انقباض حاجت نیست وهیچ ذاتی از معروف تر نیست
وبا ادوات آمیخته نیست لاجرم آن کستاخیها که از
بندکان او عفو کند هیچکس نکند والله اعلم وَلَقَدْ
اَضَلَّ مِنْكُمْ جِبِلًّا كَثِيرًا کفتم که این دنیا همه را مستهلك
کرد واین سحارهٔ شیطان بصد هزار غرور مهرهای دل
پیشینیان را بهر شیوه از حقهٔ سینهاشان ربوده
شما کجا برآیید با او شما بکرد پیشینیان در نرسید
این پایا به دنیاست که بشما رسید بدین خوشی است
تا سرابراش چکونه بوده باشد یعنی از هر بنا تی
اولش سوده مند وخوش باشد اکنون شاد مشوید
بهر لقمهٔ که بشما دادیکه آن لقمه شما را استوار می کند
تا بیخ آن لقمه بکشید این آیت میخوانده که ثُمَّ مِنْ

۲۴۴ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَ
غَيْرِ مُخَلَّقَةٍ کفتم شما مسافرید وخود را مقیم می داربد
ازانکه نظر تا نجز بدفع بلای خالی نیست وصحت خالی نیست
ونه این صحتتا نخواهد ماند ونه این بلا از شما دفع
خواهد شدن این همه قرنها نه شما را فراند از مکر و زبان
وهمه احوالهات چون در رفتن اند وقتها ایشان قریبی
چکونه است که تو می بروی این حال باشد ای احوال خسیسات
کذشته واحوال دیکرت نیامده تو چرا فن می دانی اکر
سفر نکرده چرا می کویی که فلان وقت چنین کرده بودیم
ودر فلان مرغزار وباغ بودیم همه ازکذشته خبر میدهی
موکلان کورستان آمده اند تا ترا بکورستان برند
چون ترا انجا برند مردکی کویند چون ایشان بنزد تو
آیند پس مردکی کویند ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ تو آن اندکی بودی
بسیارت کرد تو خوار بودی عزیزت کرد اکر خاک تا

بدانجهان کسی کند چه عجب باشد تو مگوی که من ٢٤٥
متنعم کنند کی زا بامن چکار که اصلت کندم است
وار
ثم من علقة آنزنك سپید را سرخ کردانیدیم
آب سرخ رویت برانگیختیم اگر از خاکت سیاه رو
مرادی
برانگیز اند چه عجب هر کاری که تو در جهان از بهر
سود
وشهوتی بکنی هم از ان وجه بر تو رنجی مستولی
که آثر او ورد شان آن پشیمان کند و ترا معلوم شود
بنموده
که آنرا او راه رنج بوده باشد و بصورت خوش
پشیمانی
باشد چه راه رضا آنست که هر کرا زان
را
نیست خواه کو در رنج باش و خواه آسایش چندین کسی
خواص
بمرتبه رسانیدند و درمهای خیر را از کیسه
او بیرون آوردند تا ترا ازین مصادر بر تبی و تخم
چون
خیر را در زمین بخیری بیندازی همه بیش بها د تو
زمینی است تو چه دانی که از چه بیرون آید صد هزار

کید

معانی
٢٤٦ کید مختلف بیرون می آید اکنون نظر و بسیار در رف
خشك بی مرادی و نومیدی سنه که نظرها چون
را
درون نهاست بر هر کدام معنی که گشاده کنی نظر
هم از ان معنی در آید در نظر والله اعلم لقد
خلقنا الانسان من صلصال كالفخار وخلق
الجان من مارج من نار هر کسی را در کوی خود
قرار باید گرفتن و در کوی اعدا فرو نیاید آمدن تو
د
خاکی با آبت باید ساختن چنانکه باد با آتش ساز
و با نان دلت را سر نظر مکشای تا ازدهانت باد
سخن و زان خسوف و غبار خیرات را بر پشان نکند
چنانکه نباتی بروید صلصال باش تا دست بر تو
نبات
نزنند و بانك صدای وافکنده باش تا که نیم
تو
از تو روید و از آتش نسوزد اندیشه تو از احوال
و متعلقان تو آتش تست تو [illegible] را فراموش کن و از

احوال خود میبینی تا آتش تو کشته شود و بمقام خود
باز آئی درین جهان خاموش و افکنده باش تا در تو
امید آنجهانی قرار گیرد زیرا که سبزه خرمی دل از خاکی
شدن باشد و از آتش منظرها بکنند و چشم دل را نگاه
دار تا پرهاك نشود که غُضّوا عَنْ اَبْصارِکُم تا بر پل
صراط برسی و آسان بر گذری و به بهشت پیوسته باشی
و بهشت آنست که ازین معانی کمال و خوشیها باشد تا
بی اوصاف نقصانی که در دنیاست هرگاه که مستغرق
خوشی شدی که در که هیچ وصف نقصان نبینی آن صفت
بهشت باشد والله اعلم لا تأخُذُهُ سِنَةٌ وَلا
نَوْمٌ گفتیم چو غنودن محال باشد دایم غفلت
و بیهوشی و جمادی و نامی و بیخبری هم محال باشد
زیرا که اینها زیاده از نوم باشد و نوم زیاده از
سنه باشد و در صورت بیخبری و جمادی و غفلت

نوم و پژمردگی و سنه باشد اگر کسی با خبر باشد چندین
بیخبر را کی نگاه دارد و کی تصرف کند اما نفی صورت
از   از آنکه هیچ صورت نیست که مشتمل نیست بر نقصان
اگر صورت حیوانات است مشتمل است بر لحم و دم و قابل
مر آفات را و اگر صورت جماد است مشتمل است بر بیخبری
و بی ذوقی و بی حسی و اگر صورت نقش است در وی
معنی نیست و خبری نیست بعضی از جمادات و نباتات
را حیات و ادراك و اختیار داد تا او را بدانند و
تعظیم او را بجای آرند و لطف و قهرش را باز شناسند
اکنون بیا تا تعظیم   و درزیم که فایده ما را نیست
حاصل   بعلم قدیم خود دانست شایستگی
گوهر هر ذاتی را که هر ذاتی شایسته کدام مرتبه و
قرارگاه است هم بران خاصیت   او را آشنائی
داد تا شقاوت و سعادت آنکس پدید آید والله اعلم

اعلم گفتم که این خاک که در میان شیشهٔ فلکست اگرچه
صورت مشوش دارد اما سر دل فلکست و همچون مشک است
در حقه از انکه باطنش با صورتش بجنگست و با
صورت تیره سیرت نور دارد و با پوسیدگی تربیت دارد
و هر که طبع را خلاف کند منزلتش این چنین آمد لاجرم
ملائکه ساجد آدم امدند تو ازین اصلت چه دیدی
که در جنگ بود آتشش را آبی نیست خاکش را بادی نیست
چو در جنگ اند مزاج از جنگ می یابند چنانکه مرد شجاع
را مزاج در جنگ باشد صورت آب غالب بر صورت آتش
آمد و معنی آتش غالب بر معنی آب آمد تا بر آتش سوزان نیست
کند و ناچیز کند و جمله را بخورد و در دل آب قرار گیرد
اکنون تو جزو این کل جهان آمدی چون تو کل جهانی نا
بهر آن دانی تو که جزوی چگونه است که کار خود را جید دانی
و پس و بسا پیش کارهای خود را نگاه میداری اگر

نقش تست بتو نه ازین اصلت آنجاست پس جنگ تو تا آن وقت
باشد که بعمر کرد و بمقام گاه خود رسی اکنون چو جنگ می باید
کرد باری جنگ از بهر دوست کن دوستان کسی است که
نیکوئی تو همه از وست اگر تو خود را خوش نیامدهٔ نان
مخور تا نیفزائی که عاقل ناخوش را نیفزاید اگر تو خود را
خوش آمدهٔ مای خود را و هستی خود را بفرمان معطی این
لقمه خرج کن تا نسخهٔ فرستاد که آیه ست و استنجا و
زینت که زینتکم عند کل مسجد تو دو زینی روی خود داشتی
که نه از بهر خلقان باشد خاص از بهر تعظیم فرمان
رحمان باشد و یا جامهٔ پوشیدی که آن از بهر بزرگ داشت
امر باشد آخر سگ بوقتی که لقمه میگیرد دم ملک
از بهر معطی بر زمین می زند و روی بر خاک می نهد بخدمت
که تو روی بخاک نمی نهی از بهر او در سگی که این سیرت
بود بر از تو آمد کلبهم باسط ذراعیه بالوصید

مکر از بری موی پوستین بر کنده اند ببین درخت سرو

برده بر زمین را آکهی بداده اند ولیکن تربیتی داده اند

یعنی اشتر و اسب آب را از میان خاشاک و سبزی چنان

نغز بمزد که درخت از میان گل و خاک غذای خود مزد

در میان چندان خلط صاف خودش می کند که اکر پاره

خاشاک باشد در قدح تو عاجز آئی که چکونه خوردی از ا

مرا اعتقادی میدارد مرید من که در جهان همچو من کسی

نیست که در هر هنری مجو میشوم پیش هنرمندان

از دیکران همه معانی و تحقیق است و از من همه نمایش است

و نمودن است اکنون این سخنان که از من می شنوید

اکر راست میدانید چون کژیها را بوی راست نمی کند

و اکر دروغ می نماید با خود چند دروغ میکنید دیگر

از اد دروغ فروشند اما دروغ نخرند کندم نمای

جو فروش باشند اما کندم نمای جو خر نباشد اکنون

بخواهم

ای خواجه یقینی حاصل کن در راه دین و آینه خود را نکاه دار دبد

از دزدان و همنشینان که ایشان بنغزی همه راحت ترا ببرند

همچنانکه هوا آب را ببرد آخر ببین که اسرار آسمانی را حافظی می نمان

باید همچون شهاب ثاقب تا چیزی نبرند دیو پیش نکاهبان

ترا باید از آن دیوان ختایی وش سیاه پوش که ناکاه از

پس دیوار سینه ها بیرون می آیند و بانک بر می زنند که

الشیطان یعدکم الفقر چو این چنین رهزنان دیوان نامی

ناکاه ازین راهها بر می خیزند تو چه غافلی از ایشان

عجب در منازل دنیا بی احتمال خود را در خطر می اندازی

که بوک در آخر فتح را نمی یاری انداخت که بوک در دریا

فرو میروند با احتمال و بسفرهای با خطر میروند با احتمال

و تحمل میکنند و در کاههای با خطر جانی بوهم در می افشاند

این همه خود سست ایان باشند آخر از ریک کوهر

کان از نچنان شیشه صافی کرده اند و از شوره خاک

جهان این قالبهای لطیف ظاهر کرده اند وشربتهای
خوشبها درروی ریخته اگر بان فرو برند وازین بهتر
بیرون آرند چه عجب باشد والله اعلم الم نجعل
الارض کفاتا گفتم ای آدمی همه زیرکیها وحرفتها و
نسلها وهمه چیزها را خاک شدن می بینی وهیچ از
خاک بر آمدن نمی بینی زر که بدست گرفته خاک می کنی
دو گوهر شبچراغ چشم بر طبق نهاده خاک میکنی
عقیق ویاقوت دل را خاک میکنی گوش که ریح را
دور کند وروح را نوش کند وآن دمی که چهار طبع
در وی مرکبست روح کلمه حقیقتا دمیت را بر
گیرد بر روی هوا تا رسد وچاد در چهار طبع دم در
هوا بماند وعروس روح معنی در وی رود تو این
همه را خاک میکنی اکنون این همه معانی اکه خاک
میکنی وخاک را بنا . میسازی وخاک از خود نیست

خاکرا خاکی ما داده ایم باز از ان خاک پای را آدمی
گردانیدیم وقدم او را بر روی خاک روان کردیم تا بدانی
که خاکرا خاکی از وی بنده بجز است ما بود همچنان بدان
که جمله خاکرا توانیم در هوا کردن وخاکی را از وی
ناچیز می توانیم کردن واورا با حیوان یا عرصه بهشت
ویا اجزای دوزخ می توانیم کردن وهمچنین باز هر چهار
ارکانرا وآدمی را از روی خاک در سینه خاک بردیم
همچون مادر که فرزند را گاه بر رو نهد وگاه بر سینه
نفد سؤال کرد که آدمی بعد از ان که خاک شود می
نماید او را دور از طبع چیزی دیگر گشتن وآسمان
رفتن گوییم همه تغیرها وتبدیلهای خاک وصفت
ونقل کردن از مکان بمکان وهمه چیزها از طبع دورست
همان مقدار که آدمی از زمین باسمان رود واین
همه تغییرها بر خلاف خاصیت وصفت متغیر عنه است

واگر لقادِ صفت وخاصیّة بودی میان چیزها خود
شیٔ واحد بودی و تغییر محال بودی پس شان همه
تغیّر هست تا بدانی که همه بر خلاف عادت میکند
اِلّا آنکه تغیّر بعضی چیزها زودتر است و بیشتر است
وتغیّر بعضی دیرتر است و کمتر است واینقدار دلیل
عدم نکند پس متصوّر مدار قبول تغیّر آمد و بآسمان
بردن متصوّر است ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ
اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ اکنون ذات او وصفات او
عرش وکرسی او وسما وارض او وما بینهما او وخلق او
قهر او ولطف وجمال او وصور او ونَعْلَمُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ
إِلَّا هُوَ وَلَا مَوْجُودَ إِلَّا هُوَ و در همه صنعتها
تشبیه وتصوّر دارد و بندی با زهی نیکو او را صورت
وتشبیه گوید لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ
وتعظیم وقهر دعی این باشد که کسی را سامان

سخن گفتن با ایشان نبود گرچه حقیقت مردم همین سخن است
یعنی هر کس سخنش معلوم می‌شود نیکی او و بدی او و گوهر او
ومنزلت او و همچنین غنچه وشکوفه که میشکفد و همه باطن
خود را بخلق مینماید که هیچ پنهان نمی‌ماند چنانکه تا خود شنید
نباشد درم ننماید همچنان تا نبود صورت وشکل
ننماید و چیزی نبخشد و زنده نباشد این چنین طالب
ورحیم که است میدان که کسی را مرده رها نکند
وَاللَّهُ أَعْلَمُ أَيَعِدُكُمْ أَنَّكُمْ إِذَا مِتُّمْ وَكُنْتُمْ تُرَابًا وَ
عِظَامًا أَنَّكُمْ مُخْرَجُونَ هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ
خلق دو صنف اند یکی میگوید که ترتیب مصالح خود را
همه من میکنم چون رفتم که باشد که کار مرا سر انجام دهد
ومرا من بخشد کرم و تیز در خود در آمده باشد و نخواهد
تا هیچ من از وی فوت شود وآن صنف دیگر مایوس مانده
باشد که مرا با دیگری کی من دهد آن یکی همه کار را بجود

حواله میکند واین دیگر خود مدبری که هست آری چون جوی بیمار
دکهاش را تربیت میکردند ای عجب او آنچنان بر سر آن بود
تا آن آب روان کند سکان طباع را که صید کردن
مزه میدادند او دران تعلیم هیچ شریک بود شکار دران
تمنا و قدر شاهین و باز حواس را که تعلیم شکار کردن
مدرکات میکردند تو آنجا هیچ مشار الیه بودی مایه
جهان را که آراستگی میدادند مرقدوم ترا تو آنجا بر
سر خود بودی در فواکه را و حریر خضر را که از بر و بنا گوش
خاک بیرون میکنند تو آنجا هیچ خامی و حافظی بودی
آنجا کمر زال خاک که در سرمای ایام عجوز عجوز کشته است
ما او را جوان تر و تازه نو عروس میکردانیم ریزها بهای
مزین و متوشح میکردانیم دران عطایا بگو از نادانی آشنا
وهمچنین دان صحت تن را و صحت دل را و سقم دل را
باز بی ادبی اثر نادانی است و با ادب بودن اثر

دانش است اگر تو پیش کسی بی ادبی کنی و گویی معذور
دار که ندانستم اگر قبول کنند ترا نرنجند ولیکن بنادانی
تو خلعت ندهند و وقتی بود که معذورت ندارند و
واز بهشت دلحری میل و رغبت را بجنه شکاری با ادب
دهند و محرومی بی ادب را دهند والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

الم معوز الحواس را از ادراک ترا کرانه و پاره وکل و
منزه از ینها و ترا ماضی وحال و استقبال و اورا فی
با کیت با و نماند تا بپلیدیت چه رسد و تربیت
فکیف عجزت حیوتت فکیف مماتت کمالت فکیف
نقصانت فوقع نظرک فکیف خاصما متنزلا
فبسطک ذلک الکتاب وهو حرکات صلوة و ذکوة
وغیره من الاوامر فلیکن اجزاوک متلقیا فیه او

کتاب عین تغیرک وتغیر العالم فلا تخرج من تغیرک
لاریب فیه اطرح قلبک فی الکینونة وفی هذا التغیر
خوشیها نمودم وکاملها تا بدانی که نیستم از جنس
ناخوشیها ونقصان خوشیها نمودم تا بدانی که نی
مانند کالم وخوشیم بیین خوشیها کارها کردم تا
بدانی که نیست نیستم وبی کار کارهای شمارا بی کار
کردم تا بدانی که کار من نیست از این جنس کار نمودمت
ناخوش با بدانی خوش که تو ندانی خوش را بی ناخوش
وهکذا رحمت وقساوة وعدم من الصفات عن
المتضاد رحمت آفریدیم تا بدانی که نیستم بی رحمتی
شفقیت آفریدیم تا بدانی قدر رحمت بینش دادم
تا بدانی می بینم دانشت دادم تا بدانی که میدانم
خوش وناخوشت دادم تا بدانی که می بینم رخا صیت
نیست خوش وناخوش بلکه مشیت رحمن هرچند کفر و

معصیت ورزند رحمت اینجهان از وی قطع نکنم وای
زاهد هرچند خواهی تا دهری وصوفی وسماعی وسیاحی
وغلام بازرگان بدنام کنی وپریشان کنی رحمت مرا
درین جهان از ایشان قطع نتوانی کردن وای زاهد نحوی گوی
در حق من چندین رنج می دهی گفت در حق تو هم رحمهام
که ترا هلاک نکردم جزای آنکه تو هلاک عاصیان و
دهریان وانقطاع رزق ایشان نخواستی رحیم که
جمع نکنم میان نیکوکار وبدکار ورنج نیکان ضایع
نکنم در آخرت افتحی از قاضی می ترسید گفتم همه
ما لها ومبناها جمع کرده ایت ومی لرزیت تعلق اسم
بقراءت کتعلق قلم بکتبه کانه لا یعتد بقرائه
وبفعله فی شرح حتی یصدر منه کن   فانه ابته او
تعلق الاسم به تعلق الذهن بالاثباتات ملتبسا
ای تبثبت بالذهن لانه تتخذ الذهن وفیه ذنیتوب

فی قوله تبنت بالدهن علی معنی متبرکا باسم الله

والله اوست دسود ستونها فیه وفری بسم الله

نت هرکجا کسی چیزی خوش بیند داحتش آید و مجاور

متبلی وسعدی باشد متبل بود اکنون هیچ کاملتر

از نیست همه کار مراد او و قدرت او و علم او

کفتند بعلم تشبه بود ب ه اِنَّ الَّذِينَ فَارَقُوا دِينَهُمْ

وَكَانُوا شِيَعًا لَسْتَ مِنْهُمْ فِي شَيْءٍ هرکه مقصودی

ندارد وجودی ندارد و اکر دارد بجنا ز عقوبتی ندارد

تو آنی که هستی معیّن و اکر نه معیّنی خود هیچ نه و اکر

هستی دردی در میان کردی و بسم بفرمان و دوستی

وب ه می کنم یعنی اکر مرا چنان نکردی و چنان

نداردی که بتو می خوانند نتوانی خواندن و خواندن

من نباشدی چنان اکر بینائی نباشدی مرا نه بینی

اخر آفتاب هرچه هست اندان اش می بینم و جمله

ستارکان و نیز همه انبیا و متابعان وی می کفتند

لَا تَسْجُدُوا لِلشَّمْسِ وَلَا لِلْقَمَرِ اکر شمس بودی

همه چیزی مخالفان خود نهاده شود در موافقان

خود نهاد و اکر جبریست بی چون بجای این

تصرف در من و در همه جهان او می کند بی کسی با

کس او میکند اکر او میکند بی کسی پس او را هیچ چیز

غایت نیست و نباشد چنانکه فعل شده است

عزل الهیست و اکر باقیست پس بواسطه چه مشغول

شوی بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ چون کار

کنی ببین سه معنی نام اثر اسم رحمن که توفیق

طاعتست و رزق حلال در این جهان مسلم بود و اثر

اسم رحیم در آنجهان تی سنت نجات و وعده بوده

که بی این هیچ اثری نباشد مر رحمن و رحیم را ب ه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ نه نموده کیس اسم الله

کفتن معلوم میشود که ما و فعل و مشیت ما غیر اند
وجمله محدثات که ذات کسی و اعضای کسی مفعول
انکس نباشد پس ما چه حالت داریم یکی انکه نظر بتجرد
خود و فعل خود کنیم درین حالت غافل بلکه کافر
باشیم وهمه این جهان و دنیم و غیر مخالف باشیم
وحالت دیگر که افتقار فعل خود بفعل می بینیم
وصفات مشاهده می کنم درین حالت غیری هوا فقیم
وچکونکی خود واسباب خود ببینیم وحالت دیکر
چون نظر می کنیم تا نسبت فعل خود بفعل او به بینیم
چکونکی نمی بینیم وچکونکی نیست چون فعل او را چکونکی
نیست لاجرم درین حالت حیره و بیکار و معطل
می باشیم اکنون نظر میکن در تعلق خود بفعل او تا
احوال و عجایب می بینم تر انقصان و رنج تغیر داد
تا نقصان همه متغیرات ببینی و هرچند بروی تغیر

دوا باشد بدانی که او نباشد چو متغیرات
می بینی هر ایانت دائم بی تغیرات میدان تا او می بینی
تغیر خویش و تغیر جهان او می بینی او بدین تغیر
ارام کیرد و حرکت و با خلق در ستر و رضا همچو ناب
متغیر پیوسته در اجزای خود کردان باش یکی تغیر
خویش کر با او کردان باش و یکی با خویش که مشغولی
تغیر او کردان باشی چنانکه خلقان بوقت بمان
یک لحظه از پای در می افتد و از وقت بیداری بخواب
چکونه می افتد و نفوس از ایشان جدا می شود نیز
همه جهان بیکلحظه در افتد قیامت شود همه جهان
درین حواس خمسه است صلوة عالم تحریک صلوته
وهو حرکة الافلاك والعالم چون کل جنبان باشد
که تو جزوی متحرک نباشی ولکن چون مشغولی بحرکتها
دیگر بحرکة از صلوة و حرکة خود غافل باشی درین سفر

کردن و کردش کاهی بر سنک در راحت میرود و کاهی
بر سنک و بر عقبات میرود و چنانکه نزدیکست که
همه پیوندها کسسته شود و همه اجزا فرو ریزد و بعد
از فرو ریختن اجزا اگر همچنان در عقبات آسیب می
زنند چه توانیم کرد نچه اکنون هیچ نمی دانیم که چه
چیز چه چیز می زنند مقصود از ذات صفات کمال
و فعل بود چون فعل او می بینی صفات کمال دیده
باشی پس چه در بند دیدن ذات باشی کون و فساد
می بینی تا با خوف و با رجا باشی امیدها داری تا چه
تربیتها دارد با ترس می باشی تا چه هلاکها دارد
آنگاه که در اندیشه باشی که دلت کرم میشود و دندان
و سرت درد میکند نظر کن که تو آلتی ضعیف
را چگونه بشدت بر جای قوی استعمال می کند
تا نشکند و الی را کوی که دوست داری که کسی ترا

از بهر دوست دارد و در رنج باشی و در راحت
باشی تا بصحت تو حاصل شود همه رعیت پیش
تو سپر و تیغ شوند و از همه بیار ذات شجاع
تو اگر خواهد تا صحتی باید از میان طبیبان بگریزد
و بمجلس ما آید و اگر نه او داند یؤمنون بالغیب
همه ولایت امن و خوشی تمادد اکهای تو است که از
خوف خیانت و تکذیب عموخالی داری که همه راحت
دل کرد آوردنت بریک چیز و در یقینی است و همه
رنج در سنک و پراکنده کیست چون پیدا شوی
خانه اندیشه را نمی بینی بعی آرد و ویران میکند
اگر این بر آوردن بنا را و ویران کردن و برا اضافت
بفعل فاعلی نخواهی کردن • کدام بنا را اضافت بفعل
فاعلی خواهی کرد هر چه در جهان بناست پست
این بناست یوم الحساب همه روز در میان جناب

میدهد دم و دنیا ر و متاع و ذوات و زمین
که چنین کرد و چند کرد و آفتاب و ماه کرد وَالشَّمْسُ
وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ اسطرلاب تا بجاری روز و شب
و کار پیش آن و اندازه ایشان و بجستها و خرج و دخل
هیچ کاری بی حساب نبود چون هیچ چیز را بی حساب
نکرد و این همه چیزها را هم حساب از بهر تو چگونه
بود که هیچ بر نه آیتی مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا شما
چه چیز کرد بیت تا در بندان نبود بیت که تا آن چیز
زیادت شود و از بهر نیست کردن هیچ بکرد بیت
پس مرا با کمال قدرت چرا ندانیت که آسمان و زمین
را زیاده کنیم بعد از شکستن شما چه سنگ و میوه
و دار و شکستیت که در بند زیاده شدن آن نبود بیت
مرکشتی را در دریای خشکی و با هم نه شکست
و هم سنگست و بادهای مختلف است و طاعات

و معاملات شرعی بصلاح آرند آنکه تا تو نقش
نمیکنی در هوای نقش او محو شود آنکس که نقش میکند
همان کرد دم و نقش او را نگاه میدارد که کسی نقشان
نبیند پشیمانیها نعمتها از تلاشی افعال و بر آمدن
روزگاری نماید بتو که بتو باز خواهد آمدن اگرچه هستی
از فراموش کار حال بحال گشتن و رنج دیدن و بلا
کشیدن در این عالم سبب نعمت آنجهانیست و نعمت
آنست
اینجهانی سبب بلای آنجهانیست این دار ابتلا از بهر
که بلا در این عالم چون نیکیست که هر که اشکار امی کند
تا آهن چند دو زند در دکان آهنگر ریاضت نیابد گوهر
بر صفحه وی ظاهر نشود و با قیمت نگردد مؤمن را
اینجهان دکان آهنگرانست تا چند دو زدانه در حبس
نمینی اندوه و غم بر وی مستولی نشود و از حال بحال
نگردد از عوض آن پوست قد صنوبر نه هیم اورا وان

عوض آب پوست مغز ثمر بر سر شجر بدهیم او را بلاوی جماد
را ضایع نمی‌کنیم بلاوی آدمی مختار را چگونه ضایع کنیم
ای آدمی ترا از آسمان بزمین آورده‌ام اجزای تو قطرات
آسمانست و مدد زحل و مشتریست چنانکه باران
بر طینت آدم ببارید ترا از اثر هوا و باران و نحس و
سعد انجم و رنگ شمس و قمر آوردند چون از آسمان آمده
چه عجب که ترا باسمان باز برند جا در دریغت آفتاب را
بطرفة العین بزیر اقدام خاکیان می‌کشانند چه عجب اگر
تخت بهشتی را پست کنند تا بهشتی بروی نشیند
والله اعلم اکنون برو در هر عالمی از عالمها بلاء نیست
تا در آن بلا نیائی در آن عالم نیائی چنانکه از عالم جمادی
بنمائی ای چدرودن زمین باید و بار چون بعالم حیوانی
آئی پاره پاره شدن بدندانهای حیوانات و متحمل شدن
باید و چون بعالم آدمیت آئی حبس رحم باید و چون حالی

جهان نخواهی تا به بینی رنج ضیق مخرج و کریستن و رنج تاریکی
طفلی باید و چون در عالم غیب میرنی رنجهای عقبات
و فطام از حطام دنیا تحمل باید کرد تا عالم بهشت را
مشاهده کنی تا نخست از عالم فانی نشوی بعالمی دیگر در
نیائی تا از عالم جزئیت خراب نشوی بعالم دیدن
در نیائی والله اعلم چون را یاد کنی بنظر
باش بطریق هیبت و تعظیم نه آنکه در صورت مخلوقی
خود نگری چنانکه کسی چون خداوندکار خود را منظر
کنند روی نگران باشد چون ایستاده بخدمت
باشد نه بصورت خود فرو مینگرد والله اعلم
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هو الاول که تمام
طالبان رسید همتهای تشنه نظر بر صورت اولیت
کما شد و سر خواطر مطلوب آوردند و از کل کاینات
اعراض کردند ندای الاخر در آمد که اول کجا میروی که ما

آخرهم عنان بر تابند از اولیت که عمر ضایع کردیم در
راه آخرت اجتهاد نماییم و بدست ریاضت و مجاهده
در مطلوب خود رسیم ناگاه داعیهٔ کرم گوید
مطلوب تو ظاهر است کجا تعمق میکنی و میروی بوصال
مطلوب خود شاد شود و خرسند شود ندا آمد که الباطن
بظاهر چرا قناعت کردی حیرت اندر حیرت و تشنگی
در تشنگی که گمان کرد یقین و که یقین کرد گمان
از عز و جلال و بی‌نیازی عرش او منقطع گشته در تیه
صد هزاران کاروان دندان رسول علیه السلام را شکستند
یاران اگفتند قعدوا و امنوا ایشان امین کردند گفت
اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ جبرئیل علیه السلام
گفت و فرزند گرفت تو امت گرفتی و فرزند دادی وَاللّٰهُ
اَعْلَمُ وَدَاوُدَ وَسُلَیْمَانَ اِذْ یَحْکُمَانِ فِی الْحَرْثِ
اِذْ نَفَشَتْ فِیْهِ غَنَمُ الْقَوْمِ هرکه مال مردمان خورد

وگوشت و پوست مردمان خورده باشد گوشت و پوست
وی اندر آتش دوزخ حلال دارند هرکه حلال دارند حلال
دارند و چون لقمهٔ حرام از کسی بستانی با رحالت او را منغص
کنی ترا نیز طعام ذا غصةٍ کانها رؤس الشیاطین دهند
و هرکه به نیش کژدم زبان بحکم همز و لمز و غیبت
نمامی و تهمت مر تن یکی را خسته کرده اند و بیا دو وسوسه
ابلیس انرا زیاده کرده اند تا کنند که در تن و دل او ظاهر
شود چنانکه از دندان مار زهر بیا دیرا کنی شود تن
انکس را بر نیش ماران و کژدمان دوزخ اندازند که
چون خیش ردی تا ترا نیز نیش بزنند این عالم دار
المرضی است و دار مجانین اند از انکه اغلب مرضی و مجانین
و سرای را با اغلب ساکنان اضافت کنند چنانکه دنیا
مملکت الشیاطین است و اگر در دار المرضی بیکان بیکان
اصحا باشند و در دار المجانین بیکان بیکان عاقلان

ین ساکن باشند واگر مجانین انبخیالی چرچنین
سودائی اند علت مالیخولیا دارند رسولان که اطبا اند
دو حالت درمان آورند یکی احتما و یکی شربت و غذا
احتما اجتناب محرمات و شبهت و غذا طاعات و
خیرات تا کنون لقمه مردمان را از اژدهای حرص خود
نگاهدارند تا اژدهای آتش
دوزخ نشوی والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب تم
وبالخیر عم والحمد لله
والصلوة علی محمد
وآله السلام
تم ١٠٨٢

قطعه للمؤلف

ای که از درون بود اندر نشست
لیک از درون بجز حبیبی چه هست
از درون ای تو اوّل تو هست
در درون رو بجز تو هیچ نیست
از درون در ره و دل ابدیست
در درد بی دل ابد است
و نفس کیسی
از اول و آخر هر چه نیست
در اندر ره و ره که نیست
ازل تا ابد بجز او نیست
و این چه بود از اول نیست